



۲۸ دی

بہروز خیریه

کورسوی امیدی در دلش شعله‌ور شد. آه ای امید! راستی که
اگر امید نبود انسان نمی‌توانست در طول عمرش این همه رویداد
گوناگون را تحمل کند. امید به آینده. آینده‌ای که گاهی هیچوقت
نمی‌آید اما بشر است دیگر باید به چیزی دل خوش باشد!
اصلا اگر امید نباشد زندگی بی معنی خواهد بود و بسیاری از
انسانها انگیزه‌ای برای ادامه‌ی حیات نخواهند داشت. آه ای امید!

مقدمه

یکی از سخت ترین مراحل جنگ تحمیلی بمباران و موشک باران شهرها توسط رژیم بعثی عراق بود که در اوج آن به جنگ شهرها مشهور شد. پس از اینکه رژیم صدام با وجود حمله‌ی غافلگیرانه به کشورمان نتوانست به اهداف از پیش تعیین شده‌اش دست یابد، اقدام به موشک باران و بمباران شهرهای کشورمان کرد.

طی هشت سال جنگ تحمیلی، رژیم صدام صدها بار به شهرها و مناطق غیر نظامی کشورمان حمله کرد و در اثر این حملات وحشیانه هزاران نفر از هم وطنان ما شهید و مجروح شدند و خسارات سنگینی به زیر ساخت‌ها و اماکن مختلف غیر نظامی کشورمان وارد شد. در این حملات گاه ساکنان یک خانه یا یک مجتمع به صورت گروهی به شهادت می‌رسیدند.

داستان این کتاب ماجرای خانواده‌ای است که در یک روز چند تن از اعضایش در اثر بمباران دشمن به شهادت رسیدند. این خانواده نمونه‌ی خانواده‌های بسیاری است که در بمباران شهرها صدمه دیدند، شهید و مجروح تقدیم کردند اما به مقاومت خود ادامه دادند.

این کتاب را تقدیم می‌کنیم به شهدای جنگ تحمیلی به خصوص بازماندگان شهدای جنگ شهرها. یاد و نامشان جاودان باد.

بهر روز خیریه

دود و گرد و خاک آسمان شهر را در بر گرفته بود، صدای غرش هواپیماها و انفجار بمبها گوش فلک را کر می‌کرد. هواپیماهای بعضی مانند کرکسهای خونخواری که دنبال طعمه می‌گردند، در آسمان پرواز می‌کردند و بمبهای خود را بر سر مردم بی دفاع شهر می‌ریختند. هیاهوی عجیبی فضای شهر را پر کرده بود. بمبهای هواپیماها در محلات مختلف شهر فرود می‌آمد و صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

از هر طرف قارچ انفجار به هوا برخاسته بود و خط عجیبی از آثار انفجار بمب از شمال تا شرق شهر کشیده شده بود و این طرف شهر در دود و گرد و غبار محو شده بود.

صدای غرش هواپیماها همراه با شلیک ضد هوایی‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. دیوارهای خانه به شدت می‌لرزید، چند تا از شیشه‌های خانه در اثر لرزش حاصل از انفجار ترک برداشتند، پیرمرد که چنین دید هراسان به کوچه دوید. در اثر اضطراب و عجله کلاه از سرش افتاده بود و با حالی زار به طرف جنوب خانه‌شان نگاه می‌کرد و مرتب زیر لب دعا می‌خواند و می‌گفت:

«خدایا خودت رحم کن، چی شده؟ چه خبره؟»

وی با اینکه مردی دنیا دیده بود و خودش در ایام جوانی نظامی بود و در جنگها و درگیریهای بسیاری شرکت کرده بود، این بار اضطرابی عجیب داشت.

در طول عمرش بمباران هیچ شهری را این شکلی و به این وسعت ندیده بود. زمین زیر پایش می لرزید و گرد و غبار ناشی از ویران شدن خانه‌های مردم آسمان را فرا گرفته بود. آسمان دیگر نیلی رنگ نبود سیاه و تیره به نظر می رسید. تعداد انفجارها به قدری زیاد بود که ذرات ناشی از انفجارها بر سر و صورتش می ریخت؛ انگار از آسمان خاک می بارد. هاج و واج به آنچه می دید نگاه می کرد. در کوچه تعداد زیادی از مردم سراسیمه به طرف بیابانهای اطراف فرار می کردند. با اینکه زمستان بود بسیاری از آنان از ترس انفجار با لباس داخل منزل از خانه بیرون آمده بودند و بعضی حتی کفش به پا نداشتند.

پیرمرد حال عجیبی داشت. دست و پایش می لرزید. به آسمان نگاه می کرد، انگار دنبال چیزی می گردد و بی اختیار رد نگاهش به سوی جنوب کشیده شد. خانه‌ی دخترش در امتداد دیدش در سمت جنوب محله‌ی خودشان در انتهای خیابان فلسطین واقع شده بود.

ناگهان به یاد آورد که همسر و پسر کوچکش هم به خانه‌ی دخترش رفته‌اند. با یادآوری این مسئله که تمام عزیزانش یکجا جمع شده‌اند، ترس و دلهره تمام وجودش را فرا گرفت، می خواست رو به آن سمت برود که آشنایی از دور فریاد زد:

«پیرمرد، بشین رو زمین. دارن بمبارانمان می‌کنن این خدا نشناسها!»

یکی دیگه داد زد: «بیا بریم زیر پل یا داخل چم!»^۱
در آن نزدیکی پناهگاه نبود و مردم می‌خواستند خودشان را به داخل رودخانه و زیر پل برسانند تا شاید برایشان جان‌پناهی باشد. اما پیرمرد انگار چیزی نمی‌شنود بی هدف دور خودش داخل کوچه می‌چرخید. یک لنگه‌ی دمپایی‌اش از پایش درآمده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن را به پا کند.

هراسان به اطراف نگاه می‌کرد، می‌خواست آشنایی، دوستی، کسی را گیر بیاورد و از او بپرسد هواپیماها کجا را زده‌اند؟ ولی در آن شرایط هیچکس آشنا به نظر نمی‌رسید. هرکه را می‌دید در حال فرار بود؟ قیامتی به پا شده بود. یاد دوران کودکی و حرفه‌های ماموستای^۲ مکتبشان افتاد که یکبار هنگام درس قرآن گفته بود:

«روز حشر روز وانفاسست، کسی، کسی را نمی‌شناسد و هیچکس به درد هیچکس نمی‌خورد، مگر اعمال خود آدم.»
و حالا این غوغا و شلوغی و صدای فریاد مردم او را بی اختیار به یاد سخنان استادش انداخته بود.

اوضاع عجیبی بود، همه چیز به هم ریخته بود، پیرمرد نمی‌دانست چه کار کند.

^۱. در کردی به معنی رودخانه است. سندنجدی‌ها به رودی که از وسط شهر می‌گذشت می‌گفتند.

^۲. در کردی به معنای استاد است و این واژه معمولاً برای علمای دینی به کار می‌رود.

ناگهان صدای دو انفجار پیاپی به گوش رسید و به دنبال آن قارچه‌های انفجار عظیمی به هوا برخاست و محله‌ای را که خانه‌ی دخترش در آن واقع شده بود در دود و آتش و گرد و خاک غرق کرد. با دیدن دود حاصل از انفجار، پیرمرد قلبش به تپش افتاد، درونش انگار آتش گرفت، چشمانش سیاهی رفت، زانوانش سست شد، نتوانست سر پا بایستد و کنار دیوار خانه‌شان روی زمین نشست و بی اختیار فریاد زد:

«زارا! زارا!»^۱ و از حال رفت.

^۱ در کردی معمولاً زهرا را اینگونه تلفظ می‌کنند.

زارا در شهر سنندج به دنیا آمده بود. علیرغم مشکلات گوناگون، دوران کودکی را پشت سر گذاشته و اکنون کلاس دهم دبیرستان بود. این روزها حالش خوب نبود زیرا خانواده آنها به شدت تحت فشار اقتصادی بود و مشکلات ناشی از این امر محیط خانه را متشنج کرده بود. آنها دو خواهر و دو برادر بودند و حقوق بازنشستگی پدر قادر به تأمین مخارج زندگی شش نفر نبود؛ به همین دلیل پدر که کاری از دستش ساخته نبود و شغل دیگری بلد نبود بسیار بد عنق و بد اخلاق شده بود و مرتب سر هیچ و پوچ با مادر و بچه‌ها درگیر می‌شد و مرافعه راه می‌انداخت و مادر که چاره‌ای نداشت فقط تحمل می‌کرد.

در خانه همیشه مشکلات متعددی وجود داشت. مستأجر بودن هم مزید بر علت شده بود. آنها به واسطه‌ی کمبود درآمد مجبور بودند در حاشیه‌ی شهر خانه اجاره کنند. علاوه بر آن هر یک دو سال یکبار باید وسایل را جمع می‌کردند و به خانه‌ی جدیدی می‌رفتند. البته خیلی از خانواده‌هایی که درآمد ثابتی نداشتند مستأجر بودند، لکن برای خانواده زارا که سالهای زیادی را در خانه‌ی سازمانی به سر برده بودند این وضعیت بسیار سخت بود و مادر هم هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست مشکلات را به کلی مرتفع کند. او حتی در خانه فرش می‌بافت، اما این تلاشها فقط

بخشی از مسائل را حل می‌کرد و با وجود این مشکلات و بد اخلاقی‌های پدر تحمل محیط خانه برای زارا سخت شده بود و دنبال راه چاره‌ای برای خروج از این وضعیت بود. اخیراً از دوستانش شنیده بود که آموزشگاه بهیاری با مدرک سیکل بهیار می‌پذیرد. با شنیدن این خبر شعله‌ی امیدی در دلش افروخته شد. با خود می‌گفت:

«هرچی باشه از این وضعیت بهتره! دیگه تحملشو ندارم. چه کار کنم شاید سرنوشت منم همین بوده. تازه فرصت زیاده شاید مثل خیلیها تونستم بعداً ادامه تحصیل بدم.»
و باز با خود فکر میکرد:

«حالا اونام که ادامه تحصیل ندادن و دانشگاه نرفتن مگه چطور شدن! خیلیها الان بهیار یا کمک بهیارن و بهترین زندگی رو هم دارن.»

او با اینکه آرزو داشت درس بخواند و به دانشگاه برود و علیرغم اینکه کلاس دهم دبیرستان را هم تمام کرده بود از سر ناچاری یک روز مدارکش را برداشت و به اداره بهداری رفت و در امتحان ورودی آموزشگاه بهیاری ثبت نام کرد.

پدر هم از این تصمیم او خوشحال بود و مادر خوشحال تر. در میان فامیل و دوستان کسانی بودند که همین راه را رفته بودند و مادر از این جهت خوشحال بود که زارا به قول معروف دستش به جایی بند شود و بتواند در وضعیت زندگی و معیشت آنها هم تغییری ایجاد کند.

مادر با خود می‌گفت:

«چه قدر خوبِ یه دختر دستش تو جیب خودش باشه؟ بزار

مثل ما نشه، اینقدر فرش بافتم انگشتم یکیش سالم نیست.»

بعد نگاهی به دستانش انداخت. دستانش شبیه دست یک زن
چهل ساله نبود، به دستان پیرزنی فرتوت می‌مانست. مادر با
یادآوری زندگی پر از سختی خودش از سر درد آهی کشید.

مقدمات کارها فراهم شد، زارا در آزمون ورودی و مصاحبه
قبول شد و دوران تحصیلش در آموزشگاه بهیاری را شروع کرد.

آموزشگاه شبانه روزی بود و پنج‌شنبه‌ها اجازه می‌دادند
کارآموزان به خانه برگردند اما باید یک نفر می‌رفت، امضا می‌داد و
اجازه مرخصی زارا را می‌گرفت. چون پدر خیلی حوصله این کارها
را نداشت نام امیر را به آموزشگاه داده بودند.

مسئولان آموزشگاه خانواده را می‌شناختند و برادر یا خواهر
شناخته شده هم می‌توانست دنبال کارآموزان برود. لذا اغلب پنج
شنبه‌ها امیر با شور و اشتیاق خاصی به آموزشگاه مراجعه می‌کرد،
امضا می‌داد و منتظر می‌شد تا زارا بیرون بیاید. بعد با هم به طرف
خانه راه می‌افتادند.

محبت مادر و طرز تربیتش طوری بود که بچه‌ها خیلی با هم
صمیمی بودند و احترام بزرگی و کوچکی در میان آنها به بهترین
شکل وجود داشت. امیر از زارا کوچکتر بود. وقتی زارا در آموزشگاه
ثبت نام کرد او تازه دوره راهنمایی را تمام کرده و در سال اول
دبیرستان نام نویسی کرده بود. او در تعطیلات تابستان کار می‌کرد.
این تابستان در یک شرکت ساختمانی که بلوک سیمانی
می‌زدند کار می‌کرد. دستگاه بلوک زنی دستی بود. استادان بلوک

می‌زدند و امیربلوکها را جلو آفتاب می‌گذاشت تا خشک شود. سپس باید به آنها آب می‌داد تا ترک نبرند و غروب ساعت شش خسته و کوفته به خانه بر می‌گشت. اولین بار که دستمزدش را دادند سهم زارا را جدا کرد، به آموزشگاه رفت و به مسئولان گفت برای خواهرش چیزی آورده است. وقتی خواهر به سالن ملاقات آمد همراه بسته کوچک شیرینی محلی که خریده بود، مقدار پولی را که آماده کرده بود به او داد. زارا در حالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود او را در آغوش گرفت و تا چند دقیقه نمی‌دانست چه بگوید.

دوره‌ی آموزشگاه ادامه داشت و زارا به طور جدی درس می‌خواند و می‌خواست جزو سه نفر برتر شود تا بتواند در شهر خودشان سندنج بماند.

زارا در ایستگاه پرستاری نشست بود و به گذشته فکر می‌کرد. دو سال و نیم پیش بود که در آموزشگاه بهیاری قبول شده بود. دو سال آموزشگاه برای او مساوی بود با کار و تلاش بسیار. بالاخره دوره‌ی آموزشگاه بهیاری به پایان رسیده بود و چون زارا جزو سه نفر اول بود و شاگرد ممتاز محسوب می‌شد، در بیمارستان مرکز استان به کار گرفته شده بود.

با رفتنش به بیمارستان به عنوان یک بهیار، فصل جدیدی در زندگی‌اش آغاز شده بود و درهای جدیدی به رویش گشوده شده بود. او با جدیت کار می‌کرد و وجدان کاریش ورد زبان همکاران شده بود. زارا در کنترل مخارج هم خیلی دقیق بود، هر ماه بخشی از حقوقش را برای کمک به خانواده به مادر می‌داد و مادر به طور آشکار و پنهان جهیزیه‌ی او را آماده می‌کرد. وقتی پدر در مورد علت خرید این وسایل می‌پرسید، مادر در جواب می‌گفت:

«دختر بالاخره ازدواج خواهد کرد و زارا برای تشکیل زندگی جدید به یک سری لوازم منزل نیاز دارد، باید به فکر جهیزیه‌اش باشیم.»

جهیزیه داشتن برای دختر در منطقه‌ی آنها نوعی تشخیص محسوب می‌شد و اگر خانواده‌ای نمی‌توانست جهیزیه‌ی مناسبی

برای دخترش تهیه کند، ممکن بود دختر مورد شماتت خانواده داماد قرار گیرد.

در کنار این‌ها زارا هیچ وقت برادران و خواهرش را فراموش نمی‌کرد و هر چند وقت یکبار برای آنها هم لباس می‌خرید. یکبار به امیر گفت:

«کاپشنت خیلی کهنه شده تا کی می‌خوای اینو بپوشی؟»
امیر این اورکت را از دستمزد کار کردن در تابستان خریده بود و چند سالی بود که در زمستان سرد سندنج آن را به تن می‌کرد. وضع مالی پدر طوری نبود که بچه‌ها بتوانند هر سال لباس نو بخرند اما امیر که دوست نداشت خواهرش را به زحمت بیندازد، در جواب گفت:

«خوب، همینم خوب»

بعد لبخندی زد و گفت:

«تازه رنگ و روشم که رفته الان مُد!»

اما یک روز خواهر، امیر را با اصرار زیاد به یک مغازه‌ی لباس فروشی آشنا برد و پالتویی زیبا و مد روز برایش خرید. آن زمان در آن شهرستان کوچک کمتر کسی قدرت خرید چنین پالتویی را داشت. این پالتو به قدری زیبا بود که امیر هر جا می‌رفت پالتو در تنش جلب توجه می‌کرد. امیر این پالتو را از همه‌ی لباسهایش بیشتر دوست داشت، نه به خاطر زیبایی آن، بلکه چون زارا آن را برایش خریده بود.

زارا در محل کار هم فردی جدی و کاربلد بود و وجدان کاری عجیبی داشت. او هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کرد. با وجود

همه‌ی مشکلات حالا از اینکه این شغل را انتخاب کرده بود خوشحال بود. او احساس می‌کرد یک کار انسانی انجام می‌دهد و از کمک به هم‌نوعان لذت می‌برد. هرگاه مریضی شفا پیدا می‌کرد یا بیماری از بیمارستان مرخص می‌شد احساس می‌کرد خستگی از تنش بیرون می‌رود. او پس از مدتی به دلیل شایستگی و لیاقتی که از خود نشان داد به بخش جراحی صغیر بیمارستان منتقل شد.

زارا با جدیت کارش را در بخش جراحی صغیر آغاز کرد. کار در این بخش هم دردسرهای خاص خودش را داشت. بعضی روزها در خانه به شکل آماده می‌نشست، اگر جراحی اورژانسی پیش می‌آمد و یا مثلاً کسانی را که در اثر تصادف رانندگی مجروح شده بودند به اورژانس می‌بردند، خودروی اورژانس دنبال زارا می‌آمد و او را به بیمارستان می‌برد تا در جراحی به پزشکان کمک کند.

اگر شب یا دیر وقت این اتفاق می‌افتاد امیر هم همراه او می‌رفت تا خواهرش در برگشتن تنها نباشد. امیرخودش هم دوره‌ی راهنمایی را تمام کرده، به دبیرستان رفته بود و در رشته تجربی درس می‌خواند و آرزویش این بود که روزی پزشک شود؛ چون خیلی با استعداد بود خواهرش هم خیلی به او امیدوار بود و مرتب تشویقش می‌کرد.

زارا همیشه به فکر ادامه تحصیل بود. او ضمن کار، با ثبت نام در دبیرستان شبانه تحصیلاتش را ادامه داد، زیرا می‌خواست به دانشگاه برود و ادامه تحصیل دهد و آن زمان با دیپلم بهیاری نمی‌توانست در کنکور سراسری شرکت کند، بنابراین تصمیم گرفت دیپلم طبیعی بگیرد. اغلب شبها به خصوص در فصل پاییز که هوا زود تاریک می‌شد امیر به محل دبیرستان خواهرش می‌رفت، همراه عده‌ای دیگر منتظر می‌ماند تا خواهرش از کلاس

بیرون بیاید و با هم به خانه برگردند، زیرا تنها دبیرستان شبانه که رشته طبیعی داشت و در خیابان فردوسی بود، از خانه آنها دور بود. خانه آنها در یکی از محلات دور شهر واقع شده بود. همیشه عده‌ای مرد برای همراهی با همسر، خواهر یا فرزندشان جلو دبیرستان منتظر می‌ایستادند و امیر به مرور با بسیاری از آنها آشنا شده بود و او جوانترین آنها بود! دو سال گذشت. زارا موفق به کسب دیپلم در رشته طبیعی شد. یک روز که امیر از دبیرستان به خانه آمد مادرش با خوشحالی گفت:

«امیرجان کارهایت را انجام بده و درسهایت را بخوان چون امشب سرمان شلوغ است!»

امیر با تعجب پرسید: «چطور؟ چه خبره؟»

و مادر با خوشحالی توضیح داد:

«امشب برای زارا خواستگار می‌آید!»

امیر با تعجب گفت:

«اون وقت چطور شده حاج خانم اجازه داده به خواستگاریش

بیایند؟»

مادر در جواب با خوشحالی گفت:

«نمی‌دانم، ظاهراً پسر، برادر یکی از دوستانه!»

امیر هر وقت می‌خواست سر به سر زارا بگذارد او را حاج خانم

خطاب می‌کرد. چون مادر به زارا می‌گفت:

«می ترسم با این ایراد گرفتنیها آنقدر شوهر نکنی که پیر بشی و بهت بگن حاج خانوم! عزیز دلم خوب نیست دختر زیاد مجرد بماند.»

در میان مردم دیر شوهر کردن دختر خوب نبود و مادر همیشه آرزو می کرد دخترش بالاخره مرد مورد نظرش را انتخاب کند و به خانه ی بخت برود اما خوب زارا هم ضوابط خاص خودش را داشت.

امیر از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم دچار اضطراب و نگرانی. خوشحالی اش بابت این بود که خواهرش بالاخره به خانه بخت می رود و نگران از اینکه داماد آینده شان چه کسی خواهد بود؟ با خود می گفت:

«آیا این بنده خدا آدم خوبی است؟ آیا می تواند خواهرم را خوشبخت کند؟ آیا زارا به این ازدواج رضایت می دهد؟»

زارا خواستگار زیاد داشت، به خصوص در میان همکارانش اما تا کنون به همه جواب رد داده بود و اجازه نمی داد به خواستگاریش بیایند. امیر تعجب کرد و با خود می گفت:

«چطور شده این بار به این خواستگار پاسخ مثبت داده است؟»

ساعات به تندی سپری شد و شب خواستگار همراه خانواده آمدند و امیر متوجه شد این مرد یکی از کسانی است که در دبیرستان دنبال خواهر خودش می آمد، نامش احمد آقا بود و یک پیکان جوانان زرد رنگ داشت. امیر و او بارها کنار هم ایستاده

بودند، گپ زده بودند و منتظر شده بودند تا کلاس تمام شود و همراه خواهرانشان به خانه بروند.

امیر از صحبت‌های آن شب متوجه شد گویا همان خواهرش که احمد دنبالش می‌آمد، همکلاس زارا بوده و از زارا نزد خانواده‌اش تعریف کرده و آنها تصمیم گرفته‌اند به خواستگاری این دختر بیایند. زارا هم قبول کرده بود، چون خیلی با آن دوستش صمیمی بود و می‌دانست که خانواده‌ی محترمی هستند.

آن شب پس از مباحث معمول و چانه زنیهای دو طرف، بالاخره خانواده زارا راضی شدند دخترشان را به این خواستگار شوهر دهند.

پس از تشریفات معمول، به زودی وصلت سرگرفت. مادر از اینکه دختر بزرگش به خانه‌ی بخت رفته خوشحال بود و امیدوار بود او با مرد مورد علاقه‌اش زندگی خوبی تشکیل دهد. آنها قبلا هم یک دختر شوهر داده بودند اما آن دختر از زن اول شوهرش بود که سر زار رفته بود و شوهرش بدون مشورت با کسی تصمیم گرفته بود او را شوهر دهد و در همان نوجوانی او را شوهر داده بود و با کسی هم مشورت نکرده بود. در واقع این اولین باری بود که مادر چنین وصلتی را تجربه می‌کرد.

وصلت سر گرفت، مراسم عقد و عروسی به زیبایی و سادگی تمام برگزار شد و زارا به خانه‌ی بخت رفت.

همسر او احمد تکنسین فرستنده رادیو بود و همراه زارا زندگی خوبی را تشکیل دادند.

کار هر دو شیفتی بود و هرگاه احمد شیفت بود مادر یا امیر به خانه‌ی آنها می‌رفتند و در خانه‌ی زارا می‌خوابیدند تا تنها نباشد. مادر دختر دومش را چند سال پیش به دلیل بیماری از دست داده بود.

او که از امیر کوچکتر بود به طور ناگهانی دچار بیماری قلبی شد، حتی زارا او را به تهران برد، اما شفا پیدا نکرد و در بیمارستان قلب تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد. مادر از آن ایام عزادار بود و تمام عشق زندگی‌اش و انگیزه‌ی ادامه‌ی زندگی‌اش زارا بود.

از دور صدای تیراندازی می‌آمد. ماههای مبارزه و تظاهرات علیه رژیم شاه آغاز شده بود، کم کم درگیریها شدت پیدا کرد و مأموران رژیم شاه که از حرکت مردم مستأصل شده بودند شروع به تیراندازی به طرف مردم کردند. کار زارا بیشتر شده بود. حالا دیگر بخش اورژانس و جراحی صغیر تنها بیمارستان شهر شلوغ‌ترین بخش بود، به طوری که پرسنل آنجا گاهی برای رسیدگی به مجروحان تا نصف شب به خانه نمی‌رفتند.

زارا کم کم به دیدن مجروحان و جراحت گلوله بر بدن جوانان عادت کرد. انقلاب بود و تقریباً همه‌ی مردم در این اعتراضات شرکت می‌کردند اما زارا همیشه در مورد امیر و احمد که در تظاهرات مختلف شرکت می‌کردند دلواپس بود.

از آن سو هر وقت زارا شیفت بود آن دو از فرصت استفاده می‌کردند و به میان مردم می‌رفتند اما اغلب اوقات وقایع را برای زارا بازگو نمی‌کردند چون می‌دانستند طاقت شنیدن آن را ندارد. به خصوص امیر می‌دانست اگر خواهرش بفهمد چه می‌کند و چطور سینه‌اش را سپر گلوله‌ی عوامل رژیم شاه می‌کند، به شدت او را سرزنش خواهد کرد که چرا موجب دغدغه‌ی پدر و مادر پیرش می‌شود؟

چون برادر دیگرشان هنوز دبستانی بود و حالا که مدارس به واسطه‌ی اعتصاب معلمان و اعتراض به رژیم شاه تعطیل شده بود، از خانه دور نمی‌شد اما حساب امیر جدا بود، او سری پرشور داشت و با بسیاری از انقلابیون و معلمان مبارزانشان دوست بود. به حسینی و مسجد امین که محل تجمع مبارزان بود می‌رفت و پنهانی و دور از چشم خواهر کارش را انجام می‌داد.

خیلی از شب‌ها که زارا شیفت بود امیر به منزل آنها می‌رفت و نزد احمد می‌خوابید. مسائل مختلف، محبت دو جانبه و شرایط مبارزات دوران انقلاب یک نوع صمیمیت خاصی بین امیر و احمد به وجود آورده بود. امیر از آن روزها خاطرات زیادی داشت. یکی از آن خاطرات مربوط به روز ششم بهمن سال ۱۳۵۷ بود. امیر هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کرد.

روز ششم بهمن سال ۱۳۵۷ بود. امیر شب گذشته را خانه‌ی خواهرش نزد احمد خوابیده بود. صبح که شد صبحانه‌ای خوردند و دو نفری برای پیوستن به صفوف تظاهرات مردم علیه رژیم شاه از خانه بیرون آمدند. مدتی بود تمام دانشگاهها، مدارس و اماکن آموزشی و بسیاری از ادارات تعطیل بود و کار جوانان مبارز این بود که هر روز به محلهای تجمع مردم بروند و در تظاهرات علیه رژیم طاغوت شرکت کنند. به طور طبیعی یکی از کارهای اصلی امیر هم همین بود.

آنها کوچه‌ی خانه‌ی زارا را با گامهای استوار طی کردند. وقتی به خیابان رسیدند بعد از طی چند قدم متوجه شدند وضعیت شهر

عادی نیست. خیابانها خلوت بود و از دور صدای تیراندازی به گوش می‌رسید.

پس از پرس و جو از مردم متوجه شدند ماموران رژیم شاه با لباس شخصی به داخل شهر ریخته‌اند و قصد ایجاد رعب و وحشت و کشتار و آزار مردم را دارند. از خیابان صفری رد می‌شدند که ناگهان یک خودروی گاز ۶۶ شهربانی سر چهار راه متوقف شد و تعدادی مامور لباس شخصی از آن پیاده شدند و درحالی‌که با سلاح کمری به هرطرف تیراندازی می‌کردند به مردم و رهگذران یورش بردند. آن‌ها هرکس را گیر می‌آوردند به باد کتک می‌گرفتند. تعداد اندکی از مردم که در خیابان بودند پا به فرار گذاشتند. امیر و احمد هم به دنبال راه گریزی می‌گشتند.

داخل یک خیابان فرعی شدند و متوجه شدند تعدادی از مردم به داخل یک نانوائی پناه برده‌اند. آنها نیز ناچار به مغازه‌ی نانوائی لواشی پناه بردند. وقتی داخل نانوائی شدند ده، دوازده نفری داخل نانوائی بودند. وضعیت عجیبی بود، چند تن از کودکان از ترس گریه می‌کردند، چند پیرزن روی زمین نشسته بودند و از ترس دعا می‌خواندند. مردان نیز همه مضطرب بودند. داخل نانوائی هم خطرناک بود. اگر آن افراد به نانوائی حمله می‌کردند کار همه‌ی آنهايي که به آنجا پناه آورده بودند تمام بود، چون راه گریزی نداشتند.

صاحب نانوائی وقتی متوجه شد اوضاع خطرناک است، کرکره‌ی نانوائی را پایین کشید. چند دقیقه‌ای بدین منوال گذشت. سکوت عجیبی در نانوائی برقرار بود. هیچ کس جرأت حرف زدن

نداشت. پس از اینکه سر و صداهای بیرون کمتر شد و صدای تیراندازی قطع شد، یکی از پیرمردها گفت:

«یکی بره ببینه رفتن؟ همینجوری نریم تو دهانشون؟»

کسی در جواب پیرمرد چیزی نگفت. همه از ترس زبانشان بند آمده بود. احمد که چنین دید جواب داد:

«چشم پدر الان ما می‌ریم سر و گوشی آب می‌دیم.»

با اعلام آمادگی احمد، صاحب مغازه با احتیاط کرکره را تا نیمه بالا زد و امیر و احمد بیرون رفتند. آنها با احتیاط تا سر خیابان فرعی رفتند، وقتی دیدند خبری نیست و دوباره رفت و آمد برقرار شده، برگشتند و به کسانی که داخل نانوايي پناه گرفته بودند اعلام کردند که می‌توانند بیرون بیایند.

مردم از نانوايي بیرون آمدند و هرکس به سمتی راه افتاد. امیر و احمد هم طبق معمول برای رسیدن به تظاهر کنندگان به طرف میدان اصلی شهر راه افتادند. نزدیکیهای میدان با یکی از دوستان به نام غلام برخورد کردند. غلام خیلی برافروخته بود و آثار چند جراحت روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

امیر با دیدن او برای اینکه از اوضاع مطلع شود و بفهمد چه خبر است، با هیجان پرسید:

«غلام جان چه خبر؟ صورتت چی شده؟»

غلام با هیجان خاصی جواب داد:

«مأموران رژیم شاه با لباس شخصی ریختن تو شهر و چند

نفرو شهید و مجروح کردن، منم از ضرباتشون بی نصیب نمودم.»

در این حال احمد جلو رفت و گفت:

«خوب الان خوبی؟ کجا میری؟»

غلام گفت:

«آره خوبم، میرم اورژانس یه دواایی چیزی به صورتم بزنین.»

احمد گفت: «میخواهی باهات بیایم؟»

غلام جواب داد: «نه من حالم خوبه! خودم میرم. شما آگه میخواین کمک کنین برین طرف حسینیه، اون خدا نشناسا حسینیه رو هم آتش زدن.»^۱

امیر و احمد با شنیدن این خبر لحظه‌ای درنگ نکردند، از غلام خداحافظی کردند و شتابان به طرف حسینیه رفتند.

حسینیه به میدان مرکزی شهر نزدیک بود. وقتی نفس زنان به آنجا رسیدند از آنچه می‌دیدند شگفت زده شدند. منظره عجیبی بود، از هر طرف دود برمی‌خواست. مردم با سطل و پارچ و هر وسیله‌ای آب می‌آوردند و در حال خاموش کردن اتومبیلها و مغازه‌هایشان بودند.

مأموران لباس شخصی رژیم شاه حسینیه سندانج و همراه آن تعدادی از مغازه‌های خیابان طالقانی و اتومبیل‌های پارک شده در دو طرف خیابان را نیز به آتش کشیده بودند.

امیر و احمد به سرعت داخل حسینیه شدند. عده‌ای از مردم شهر در حال خاموش کردن آتش و جا به جا کردن وسایل بودند. از داخل حسینیه دود بلند می‌شد و عده‌ای با وسائل مختلف سعی می‌کردند آتش را مهار کنند. دیوارهای حسینیه مثل اغلب

^۱ . حسینیه‌ی قدیمی سندانج در محل فعلی حسینیه‌ی بزرگ در خیابان طالقانی (پهلوی سابق) قرار داشت.

مساجد آن زمان از خشت بود و سقف حسینیہ نیز از تیرکهای چوبی. به دلیل خاک زیادی که آن زمان روی سقف می ریختند، چوبهای سقف شعله ور نشده بود، ولی لوازم داخل حسینیہ سوخته بود. برای خاموش کردن آتش با مردم همراه شدند. سعی می کردند قرآن‌ها و کتابهای کتابخانه‌ی حسینیہ را از آتش نجات دهند. چند لحظه بعد یک کامیون آتش نشانی هم سر رسید و پس از تلاش فراوان مردم و مأموران آتش نشانی، آتش خاموش شد.

ماجرای روز ششم بهمن سال ۱۳۵۷ سنندج یکی از رویدادهای دلخراش دوران انقلاب بود و امیر هر وقت به دوران رژیم شاه فکر می کرد این رویداد تلخ را به خاطر می آورد.

بالاخره به یاری خدا و همت مردم انقلاب پیروز شد. روز پیروزی انقلاب روز شادی امثال احمد و امیر بود. آنها سر از پا نمی شناختند. مردم چراغهای خودروها را روشن کرده بر برف پاک کن اتومبیل‌هایشان گل نصب کرده بودند و خلاصه غوغایی در شهر بر پا شده بود.

اما زارا باز هم شیفت بود. کار بیمارستان و اورژانس و امداد رسانی تنها کاری بود که حتی هنگام اعتصاب علیه رژیم شاه تعطیل نشد که هیچ، به واسطه‌ی درگیریها کارشان بیشتر هم شده بود و زارا و سایر پرسنل در هر شرایطی سر شیفت خودشان حاضر می شدند و به مردم کمک می کردند و حالا که انقلاب پیروز شده بود بیشتر احساس مسئولیت می کردند.

صدای غرش هواپیماها همراه صدای ضدهوایی‌ها آسمان شهر را پر کرده بود. ناگهان صدای گوشخراشی به گوش رسید و شیشه‌های پنجره به شدت لرزید. این صدا هم برای احمد آشنا بود. این صدای شکستن دیوار صوتی توسط هواپیماهای دشمن بود. مدتی بود هواپیماهای بعثی به شکلی عجیب روی شهرها مانور می‌دادند. احمد به آسمان نگاه می‌کرد او می‌دانست دشمن می‌خواهد با ایجاد رعب و وحشت و کشتار مردم غیر نظامی در دل مردم ایران ترس و وحشت ایجاد کند.

شهر آن‌ها در نزدیکی مرز قرار داشت و از روزهای آغاز جنگ هرگاه هواپیماهای دشمن به حریم هوایی ایران وارد می‌شدند وضعیت در سنندج قرمز می‌شد. مدتی بود حملات هواپیماهای بعثی به شهرهای کشور افزایش یافته بود و گاه و بیگاه هواپیماها از فضای شهر رد می‌شدند. هواپیماهای رژیم بعثی عراق چند بار هم قبلاً شهر و پادگان را بمباران کرده بودند.

احمد با اینکه فرد با تجربه‌ای بود و رویدادهای گوناگونی را به چشم دیده بود، هرگاه وضعیت اینطوری می‌شد و صدای غرش هواپیماهای دشمن بر می‌خاست دچار اضطراب می‌شد و نمی‌دانست چه کار کند. او می‌دانست دشمن وقتی اینطوری هجوم می‌آورد، هر جا را بتواند بمباران می‌کند و مناطق غیر نظامی و بی

دفاع شهرها برایش بهترین هدف است. او در حالی که از پنجره‌ی ساختمان فرستنده به آسمان نگاه می‌کرد با خود می‌گفت:

« خدایا! اینها چی از جون این ملت می‌خوان؟ چرا هر روز به یه شکل مردم مارو نشانه می‌گیرن؟ از وقتی انقلاب پیروز شده تا حالا مردم ما یک روز خوش ندیدن! از جنگ و درگیری داخلی گرفته تا نقشه‌ی کودتای نظامی و بعدشم حمله‌ی این دیوانه‌ی سیاسی؟ خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.»

احمد صدام را یک دیوانه سیاسی می‌دانست که آلت دست قدرتهای بزرگ شده و به خیال خامش می‌خواهد انقلاب ایران و نظام نوپای آن را به زانو در بیاورد. با خود می‌گفت:

«او آنقدر احمق است که نقشه‌ی تصرف سه روزه‌ی ایران را کشیده بود. غافل از اینکه به کنام شیر پا می‌گذارد.»

با این فکر دستانش را به آسمان بلند کرد و دعا کرد:
«خدایا، خداوندگارا! مردم ما را از شر این دیوانه‌ی سیاسی و این جنایتکار محفوظ بدار!»

احمد با وجود ترس و اضطرابی که وجودش را فرا گرفته بود، با خود می‌گفت:

« هرچند دوران سختیه اما نباید نا امید بود. اون شاه با اون همه قدرت و حمایت امریکا و قدرتهای استعمارگر نتونست در برابر امواج خروشان ملت دوام بباره، ان‌شالله این یکی هم به سزای اعمالش می‌رسه. هیچکس نمیتونه در برابر دریای خروشان مردم دوام بباره.»

با یادآوری دوران رژیم شاه بی اختیار یاد دورانی افتاد که در رادیو کار می‌کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

آن زمان وی در تولید رادیو کار می‌کرد و صدابردار برنامه‌ها بود. رادیو و تلویزیون سنج مرکز کوچکی بود که در طول هفته چند ساعتی برنامه‌ی رادیویی داشت و برنامه‌های تلویزیون هم محدود بود به یک بخش خبری روزانه و برنامه‌هایی که گاه و بیگاه همکاران از روی ذوق و سلیقه‌ی خود تولید می‌کردند.

احمد صدابرداری می‌کرد و چون آن زمان نیرو کم بود کار تهیه کنندگی بعضی از برنامه‌ها را هم انجام می‌داد. در آن دوران چون در شهرستانها نیرو کم بود اغلب صدابرداران با تجربه تهیه کنندگی برنامه‌های رادیویی را بر عهده می‌گرفتند.

یک روز در بحبوحه انقلاب و زمانی که تازه تظاهرات وسیع مردم علیه رژیم شاه شروع شده بود، آنها برنامه‌ای ضبط می‌کردند به نام «سپاهیان انقلاب».

این برنامه به تبلیغ انقلاب سفید شاه^۱ و مردم می‌پرداخت. احمد تهیه کننده و صدابردار برنامه بود و دو نفر گوینده زن و مرد هم گویندگی برنامه را بر عهده داشتند. هنگامی که گویندگان متنی را راجع به انقلاب سفید و اقدامات شاهنشاه قرائت کردند، احمد پس از مطلب آنها یک آواز مشهور را در برنامه گذاشت که با این شعر شروع می‌شد: «دروغه... دروغه...».

^۱ . سلسله اقداماتی که رژیم شاه تحت این عنوان انجام داد.

روز بعد به محض پخش برنامه، ساواک^۱ عوامل برنامه را احضار کرد. گویندگان پس از چند بار بازجویی خلاص شدند اما احمد چون تهیه کننده‌ی برنامه بود پایش گیر بود. باز جوی ساواک ول کنش نبود. مرتب از او سؤال می‌کرد:

«چه کسی به تو خط داده این کار را بکنی؟ همدستانت کیا هستن؟ چپی هستی یا از این اسلامیای تندرو؟»

و احمد هر بار زیر شکنجه و در حال بازجویی تأکید می‌کرد که جزو هیچ گروهی نیست و قضیه اتفاقی بوده است. خلاصه پس از چند روز بازجویی چون هیچ سابقه‌ای نداشت و اتاق‌های بازداشت ساواک هم به دلیل دستگیر کردن تعداد زیادی از مردم پر شده بود با وساطت رئیس رادیو تلویزیون آن زمان دست از سرش برداشتند.

آن روزها در شهرهای مختلف اعتراضات مردمی شروع شده بود و مرتب عده‌ای را دستگیر می‌کردند و به سازمان امنیت می‌بردند و تازگی آنقدر دستگیری‌ها زیاد شده بود که در ساختمان ساواک جایی برای بازداشت افراد جدید وجود نداشت.

احمد آزاد شد اما در آن چند روز چنان بر او سخت گرفته بودند که به اندازه‌ی چند سال پیر شده بود و یکی از دندانهای جلوش هم در اثر شکنجه شکسته بود، به طوری که هرکس او را می‌دید متوجه تغییرات چهره‌اش می‌شد با این حال خوشحال بود که از دست عوامل ساواک رهایی یافته است.

^۱ . مخفف «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» که عنوان سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه بود.

احمد به سر کار برگشت اما دستور داده بودند نباید در بخش تولید کار کند، در نتیجه با تصمیم مدیرکل رادیو تلویزیون به فرستنده‌ی رادیو منتقل شد. ساختمان فرستنده رادیو در جایی واقع شده بود که آن زمان حومه شهر محسوب می‌شد. او از آن زمان در آنجا خدمت می‌کرد.

با یادآوری این خاطره بی اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست.

احمد پس از اینکه به فرستنده منتقل شد دوره‌های لازم را گذرانده بود و حالا که چند سالی از پیروزی انقلاب گذشته بود، مسئول فرستنده شده بود. آنها چهار نفر تکنسین بودند که به طور شیفتی و نوبتی از فرستنده مراقبت می‌کردند.

او در افکار دور و درازی غوطه ور بود که همکاری که باید شیفت را از او تحویل می‌گرفت وارد ساختمان شد. احمد نگاهی به ساعت انداخت، دو- سه دقیقه‌ای از هشت صبح گذشته بود. به استقبال همکاریش رفت و پس از سلام و احوالپرسی وضعیت را برای همکاریش توضیح داد، شیفت را تحویلش داد و ساکش را برداشت و از ساختمان خارج شد.

در اداره‌ی آنها افراد شیفت از خانه با خودشان غذا می‌بردند و ظرف غذا و سایر وسایل را داخل ساکی می‌گذاشتند. احمد هم با اینکه مسئول آنجا بود و دو سه نفر افراد جدید را خودش آموزش داده بود، سعی می‌کرد با بقیه هیچ فرقی نداشته باشد. مثل دیگران از خانه با خود غذا می‌برد و ساکی که بر دوش انداخته بود حاوی وسایل مورد نیاز شیفت بود.

او اغلب اوقات شیفتش را طوری تنظیم می‌کرد که با شیفت همسرش یکی باشد تا ساعاتی که استراحت دارند و به قول معروف آف هستند در کنار خانواده‌اش باشد. در این حال با فکر دیدن پسرانش گام‌هایش را تندتر کرد. پسر بزرگش رضا پنج سال و نیمه بود و تازه چند روز بود که خداوند فرزند دومی به آنها عطا کرده بود. این دومی هم پسر بود و نامش را نیما گذاشته بودند.

مدتی پس از پیروزی انقلاب، بیمارستان جدید سنندج به نام «بیمارستان توحید» افتتاح شد و زارا هم به آن بیمارستان منتقل شد.

مشکلات این شغل تمامی نداشت. زارا در بیمارستان بود که درگیریهای داخلی و به دنبال آن جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد. از آن به بعد بیشتر مراجعان بیمارستان سنندج یا مجروحانی بودند که از جبهه‌های بانه و مریوان به سنندج اعزام می‌شدند یا مجروحان بمبارانهای هواپیماهای دشمن بعثی.

گاهی آنقدر تعداد مجروحان زیاد بود که زارا و کادر پزشکی و پرستاران شب هم در بیمارستان می‌ماندند و سپس با تنی خسته و کوفته به خانه بر می‌گشتند اما او خم به ابرو نمی‌آورد. زارا معتقد بود اینها وظیفه‌ی کادر بیمارستان است. وقتی در مورد علت تحمل این همه سختی و مشکلات شغلش از او می‌پرسیدند جواب می‌داد: «من خودم این شغل را انتخاب کرده‌ام، همه‌ی ما خودمان شغلمان را انتخاب کرده‌ایم. کار ما فقط یک شغل نیست، بلکه کاری انسانی است، خدمتی است به هموعان و کل بشریت. کسانی که در امر پزشکی و درمانی کار می‌کنند در هیچ شرایطی نباید از هیچ کمکی در حق هموعان خود دریغ کنند.»

زارا علیرغم دل نازکش کم کم به این وضعیت هم عادت کرده بود. دیدن دستها و پاهای قطع شده و تنهای پر از ترکش، برایش امری عادی محسوب می‌شد!

راستی که این بشر موجود عجیبی است! حتی به بدترین صحنه‌ها و دشوارترین شرایط عادت می‌کند، اصولا اگر اینطور نبود دوام نمی‌آورد. زارا گاهی شبها یا در هنگام استراحت صحنه‌های ناگوار بیمارستان را به خاطر می‌آورد و در تنهایی اشک می‌ریخت، اما نزد دیگران دلتنگیش را بروز نمی‌داد. مدتی بود زارا هر بار یک رزمنده را در بیمارستان می‌دید یاد برادرش امیر می‌افتاد. او با اینکه خودش در منطقه جنگی خدمت می‌کرد جبهه رفتن برادرش را هم به چشم دید!

بهار سال ۱۳۵۹ بود که برادرش امیر به خدمت سرپازی رفت و پس از طی دوره‌ی آموزشی به لشکر کرمانشاه منتقل شد. به خاطر نزدیکی راه، هم امیر هم خانواده از اینکه او به کرمانشاه منتقل شده، خوشحال بودند اما هنوز سه ماه از خدمتش در کرمانشاه نگذشته بود که ارتش صدام از زمین و آسمان به ایران حمله کرد و با شروع جنگ تحمیلی او هم همراه یگانش به جبهه‌های منطقه سرپل ذهاب اعزام شد. حالا زارا دچار یک دغدغه‌ی جدید شده بود. برادر بزرگترش که در همه‌ی مسائل همراهش بود در جبهه بود. اغلب مجروحانی هم که می‌دید تقریبا هم سن و سال امیر بودند و با دیدن هرکدام از آنها بی اختیار یاد امیر می‌افتاد.

آن جوان نوزده ساله آنقدر عزت نفس داشت که برای اینکه مادر ناراحت نشود به آنها نگفته بود به جبهه اعزام شده و آنها کماکان فکر می‌کردند در پادگان کرمانشاه خدمت می‌کند اما چون مثل سابق نمی‌توانستند تلفنی با او تماس بگیرند ناچار موضوع را به خواهرش زارا گفته بود. زارا هم این راز را نگهداشته بود و به مادر چیزی نمی‌گفت. اما هر بار که امیر از جایی به او تلفن می‌زد، خبر سلامتی‌اش را به مادر می‌رساند. نه مادر نه پدر دیگر طاقت شنیدن خبرهای بد را نداشتند. پس از فوت دختر کوچکشان مادر دیگر آن زن سابق نبود. همیشه غمگین بود و هرگاه تنها می‌شد در فراقش گریه و زاری می‌کرد، پدر هم دچار روان پریشی شده بود و قرص مصرف می‌کرد؛ چون مرگ دختر کوچک خیلی ناگهانی بود، به همین دلیل زارا و امیر مواظب حال پدر و مادر بودند و نمی‌خواستند دغدغه‌ی جدیدی برای آنها ایجاد کنند.

مادر دختر دومش را چند سال پیش به دلیل بیماری قلبی از دست داده بود. او به طور ناگهانی دچار بیماری قلبی شد و در بیمارستان قلب تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد.

امکانات ارتباط گیری کم بود. حتی خیلی از خانه‌ها تلفن نداشتند. رزمندگان و سربازان یا باید برای عزیزانشان نامه می‌نوشتند یا اگر می‌خواستند تلفنی صحبت کنند، باید سکه تهیه می‌کردند و از تلفنهای عمومی برای تماس با شهر خودشان تماس می‌گرفتند، یا باید به مرکز مخابرات می‌رفتند و از آنجا تلفن می‌زدند.

از سوی دیگر چون خانواده‌ی امیر تلفن نداشت، او مجبور بود به محل کار خواهرش یا به خانه‌ی همسایه زنگ بزند. چون اغلب اوقات تلفنهای امیر ناگهانی بود و به محل کار زارا زنگ می‌زد مسئول قسمتشان هم ماجرا را فهمیده بود و از اینکه برادر زارا در جبهه است احترام خاصی برای او قائل بود و هرگاه امیر زنگ می‌زد در هر شرایطی بود زارا را صدا می‌زد تا با برادرش صحبت کند.

امیر هر بار که به مرخصی می‌آمد در کرمانشاه مقداری نان برنجی و نان کاک می‌خرید و به عنوان سوغات برای مادر و خواهرش می‌آورد تا هم سوغاتی آورده باشد و هم مادر فکر کند امیر در کرمانشاه خدمت می‌کند.

زارا به تابلو اعلانات بیمارستان نزدیک شد. به اطلاعیه‌ی جدید نصب شده در تابلو نگاه کرد، با مطالعه‌ی آن نور امیدی در دلش شعله‌ور شد و ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش بست. باید درسش را ادامه می‌داد، این آرزوی دیرینه‌اش بود. در اطلاعیه‌ای که در تابلوی اعلانات نصب شده بود نوشته بودند برای کاردانی رشته‌ی مامایی دانشجو می‌پذیرند و محل تحصیل هم سنندج اعلام شده بود. از این بهتر نمی‌شد. زارا تصمیمش را گرفت. او از وقتی دیپلم گرفته بود نتوانسته بود درسش را ادامه دهد. در این سالها هم که از پیروزی انقلاب گذشته بود به دلیل انقلاب فرهنگی دانشگاهها بسته شده و فرصتی برای ادامه تحصیل پیش نیامده بود. از این بهتر نمی‌شد. او از این طریق می‌توانست به آرزوی دیرینه‌اش برسد. به خصوص که محل کلاسها در سنندج بود و لازم نبود به شهر دیگری برود.

زارا شرایطش نسبت به گذشته فرق کرده بود، او الان متأهل بود و یک فرزند پسر هم داشت و نمی‌توانست برای تحصیل به استان دیگری برود. او پس از ازدواج صاحب پسری شده بود که به توصیه مادر نامش را رضا گذاشته بودند. در این مدت زحمت بزرگ کردن این بچه در اصل برگردن مادر افتاده بود. هر وقت زارا شیفت بود رضا را به خانه مادر می‌بردند و مادر وقتی نخستین نوه‌اش را

در آغوش می‌کشید تمام غمها و سختیهای دنیا را فراموش می‌کرد. در واقع به دنیا آمدن رضا علاوه بر خودش و احمد، در زندگی مادر هم تحول عجیبی ایجاد کرده بود و تمام هم و غم مادر رسیدگی به این بچه و نگهداری از او بود.

هم مادر هم پدر زارا انگار انگیزه‌ی جدیدی برای زندگی پیدا کرده بودند، هر وقت قرار بود رضا را به خانه‌ی آنها ببرند، هردو منتظر می‌ماندند و اگر به دلیلی احمد یا زارا رضا را دیر به خانه‌ی آنها می‌بردند بی‌تاب می‌شدند. پدر در کوچه دم در خانه می‌ایستاد و چشم به راه می‌دوخت تا ببیند کی رضا را می‌آورند. گاهی هم که رضا مریض بود یا هوا سرد بود خودشان به خانه‌ی زارا می‌رفتند و از بچه مواظبت می‌کردند. حتی همسایه‌ها به این علاقه‌ی پدر و مادر زارا به رضا پی برده بودند و از اینکه پیرمرد این بچه را در بغل می‌گرفت و به کوچه می‌آورد و او را به سوپرمارکت محله می‌برد و چیزی برایش می‌خرید، تعجب نمی‌کردند.

زارا در دل خدا را شکر کرد که چنین پدر و مادری دارد و از بابت نگهداری بچه‌اش دغدغه‌ای ندارد.

شیفت آن روز هم به پایان رسید. زارا لحظه شماری می‌کرد هر چه زودتر به خانه برسد و قضیه‌ی ادامه تحصیلش را با احمد در میان بگذارد و رضایت او را جلب کند. پس با عجله خودش را به سرویس رساند و در طی مسیر هم یکسره در فکر ادامه تحصیلش بود.

وقتی به خانه رسید با شوهرش صحبت کرد و پس از کسب رضایت احمد در آزمون نام نویسی کرد و خودش را برای آزمون ورودی آماده کرد. شبهای زیادی درس خواند و عاقبت با نمره خوب در آزمون پذیرفته شد و پس از مصاحبه و گزینش و پذیرش داوطلبان، کلاسهای دانشکده شروع شد.

به روال گذشته زارا هر وقت شیفت بود یا کلاس داشت رضا را نزد مادر می‌برد و خودش با شور و شوق درسش را ادامه می‌داد. او با جدیت فراوان درس می‌خواند تا به آرزویش جامه‌ی عمل بپوشاند.

در این میان مادر از همه بیشتر خوشحال بود. او از اینکه دخترش ماما می‌شود و می‌تواند به زنان محروم آن منطقه کمک کند سر از پا نمی‌شناخت. مادر خودش نتوانسته بود درس بخواند و طعم محرومیت را چشیده بود و مشکلات مردم را به چشم دیده بود. مادر همیشه می‌گفت:

«کمک کردن به زایمان یک زن اجر بزرگی دارد.»

مادر دیده بود بسیاری از زنان در مناطق دوردست برای زایمان چه مشکلاتی را تحمل می‌کنند و می‌دانست به سبب کمبود امکانات هر سال تعدادی از زنان در مناطق محروم هنگام زایمان جانشان را از دست می‌دهند و حالا خوشحال بود که دخترش می‌تواند فرشته‌ی نجات این زنان محروم باشد.

او وقتی شنید زارا در دانشکده مامایی قبول شده است، ضمن ابراز خوشحالی خود خطاب به او گفت:

«دخترم! این یک کار انسان دوستانه است. کمک به زنان محروم این منطقه اجر فراوان دارد. این مردم بیچاره‌اند، امکانات ندارند، امیدوارم وقتی درست را تمام کردی در کارت فقط رضایت خدا را در نظر بگیری. این فرصتی است که خدا به تو داده است و باید به بهترین شکل از آن استفاده کنی.»

البته درس خواندن در آن شرایط برای کسی که هم متأهل بود، هم بچه داشت و هم کار می‌کرد بسیار مشکل بود اما زارا با اراده‌ای آهنین زمانش را مدیریت می‌کرد و ضمن رسیدگی به امور خانه و انجام شیفتهای کاری درسش را هم می‌خواند و با شوقی وافر به درسش ادامه می‌داد. چه بسیار شبها که او به خاطر درس خواندن یا انجام دادن کارهای خانه، دیر وقت می‌خوابید. طی دوسالی که در دانشکده بود نه مسافرت رفت نه مهمانی. تمام هم و غمش رسیدگی به خانواده و ادامه‌ی تحصیل بود. او بارها در ذهنش ماما شدن را تصور کرده بود و حالا این فرصت را غنیمت می‌شمرد. از نظر او این فرصتی بود تا به آرزویش برسد.

دوران دانشکده هم علیرغم سختی‌های خاصش به پایان رسید. زارا همانطور که داخل اتاق کارش در بخش زایمان نشسته بود با فکر کردن به گذشته به یاد می‌آورد که چه شبها برای درس خواندن نخوابیده و چه روزها که بچه‌ها را نزد مادر گذاشته است تا بتواند سرکلاسهای دانشکده حاضر شود.

زارا با تلاش فراوان در این مقطع تحصیلی هم دانشجوی ممتاز شد و چون دو نفر اول را برای بیمارستان سنندج انتخاب می‌کردند، پس از اخذ مدرک تحصیلی، در بخش زنان و زایمان بیمارستان سنندج مشغول به کار شد.

زارا در شغل جدید هم بسیار جدی و همیشه و در هر حال دستگیر مردم بود. دستگیری از درماندگان و کمک به مردم در زمینه‌های مختلف سفارش مادرش بود و او سعی می‌کرد برای رضای خدا این کار را بکند. به طور خستگی ناپذیر و با شوق فراوان کار می‌کرد و خیلی از شغل جدیدش راضی بود.

زارا گاه برای زایمان خانمی که آشنا بود یا از او درخواست کمک کرده بود اضافه بر شیفت هم در بیمارستان می‌ماند. بسیاری اوقات شیفتش تمام شده بود اما چون مریض بدحال داشتند و از یکی از شهرستانها یا روستاها بیماری بد حال آورده بودند، در

محل کار می‌ماند تا به بیمار رسیدگی کند یا آن زائوی بدحال زایمان کند، بعد محل کار را ترک می‌کرد.

بعضی شهرهای استان، بیمارستان مجهز و تجهیزات کافی نداشتند و بسیاری اوقات بیماران بدحال را به مرکز استان اعزام می‌کردند.

البته زارا همیشه هم مورد تشویق قرار نمی‌گرفت، گاهی بعضی‌ها از سر حسادت پشت سرش حرف‌هایی می‌زدند و بعضی از همکاران که از جاهای دیگر آمده بودند و به محیط زندگی و شرایط آن منطقه آشنا نبودند به این کار او اعتراض می‌کردند اما او اهمیت نمی‌داد و آنچه را می‌دانست درست است انجام می‌داد. این اعتراضات به گوش مسئولان بیمارستان هم رسیده بود، آنها بررسی کرده بودند و چون می‌دانستند زارا فقط به نیت خیر این کارها را می‌کند و بابت کارهایش چیزی از کسی نمی‌گیرد ممانعت نمی‌کردند. در آن دوران به خصوص زمان جنگ بیمارستان واقعا کمبود نیروی متخصص داشت و وجود افرادی مانند زارا برای مسئولان غنیمت بود.

یک بار خانمی که با محیط زندگی آنها آشنا نبود و از یکی از شهرهای بزرگ به شهر آنها منتقل شده بود، به زارا گفت:
«راستی چرا مجانی وقتتو در اختیار این و اون می‌زاری؟ مگه تو شوهر نداری؟ مگه بچه نداری؟ مگه خانواده نداری که بعد شیفتم هم وای میسی؟ چرا به فکر آینده‌ات نیستی؟ عزیز من! زندگی هزار جور خرج داره!»
و زارا در جواب گفته بود:

« این مردم ندارن. وضع اقتصادیشون خوب نیست. می‌دونی که بعضیا از دهات دور میان. الانم که جنگه وضع بدتر شده. من خودم از این مردمم. سختی زیاد کشیدم؛ ای خواهر! دنیا هم اینقدر بقا نداره! کی می‌دونه فردا کی زنده‌س کی مرده؟ پس بزار اگه کاری از دستمون بر میاد به خاطر رضای خدا برای این مردم محروم انجام بدیم و خانه‌ای برای آخرتمون بسازیم.»

زارا به عهدی که با خدای خود بسته بود پایبند بود. او مامای موفق‌تری شد و به دلیل نوع برخوردش، در بین مردم خوش نام بود و نامش را به نیکی می‌بردند. انعکاس کارهای نیکش همه جا ورد زبان بود و هرگاه خانمی نزد مادرش از او تعریف می‌کرد مادر در جواب می‌گفت:

«برایش دعای خیر کنید.»

اغلب هم زنان مختلفی نزد مادر می‌رفتند و از او خواهش می‌کردند به زارا بگویند در دوران حاملگی و هنگام زایمان مواظبشان باشد. زارا هم بدون هیچ ادعایی این کار را انجام می‌داد. هر وقت هم زنی را از درد نجات می‌داد و احساس می‌کرد کار خیری انجام داده است، لبخندی از رضایت بر لبش می‌نشست.

او می‌دانست اغلب زنان از بی‌سوادی رنج می‌برند و این مسئله نه تنها بر سلامت آنان بلکه حتی بر سلامت فرزندان و خانواده‌هایشان تأثیر می‌گذارد، به همین دلیل بیشتر وقت خود را به آموزش زنان اختصاص می‌داد. در کلاسهای مختلف آموزش بانوان هم داوطلبانه شرکت می‌کرد تا دانش و تجربیاتش را به دیگران منتقل کند.

دغدغه‌ی اصلی زارا شغلش بود اما هیچگاه خانواده را فراموش نمی‌کرد. او بعد از کار در بیمارستان تمام وقت و زمانش را به خانواده اختصاص می‌داد. شبها غذا می‌پخت و قابلمه‌ی احمد را پر از غذا می‌کرد تا در سر شیفت غذای گرم بخورد. لباس‌ها را می‌شست و به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد، تمام کارهای خانه را خودش انجام می‌داد و کمتر پیش می‌آمد به کار دیگری بپردازد. گاهی کارهای خانه تا دیر وقت طول می‌کشید و زارا خسته و کوفته سر بر بالین می‌گذاشت.

البته در کنار اینها هیچ وقت مطالعه را هم فراموش نمی‌کرد. گاهی شبها پس از خواباندن بچه‌ها کتابهای مختلف را مطالعه می‌کرد و بسیاری شبها کتاب به دست خوابش می‌برد. در طول روز و در محل کار هم اگر فراغتی دست می‌داد مجلات و کتابهای مرتبط با شغلش را به دقت مطالعه می‌کرد. او دوست داشت اطلاعاتش به روز باشد و چیزهای جدیدی در مورد کارش یاد بگیرد و در عمل به کار بندد.

در کنار این فعالیتها همیشه هم آرزوی ادامه تحصیل در سرش بود و هر وقت کتابی به دست می‌گرفت اشتیاقش برای ادامه‌ی تحصیل بیشتر می‌شد. او دوست داشت تحصیلاتش را ادامه دهد تا بتواند اطلاعات جدیدی کسب کند و با شیوه‌های جدیدی آشنا شود.

در این روز زیبا با دمیدن خورشید، شیفت شب زارا تمام شده بود. او از پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی اتاق زایمان به آسمان نگاه می‌کرد، جلوتر رفت و با دستش بخار روی شیشه را زدود تا بهتر بتواند به آسمان و محوطه‌ی بیمارستان نگاه کند. آسمان نیلگون زیباتر به نظر می‌رسید و با اینکه اواخر دیماه بود حتی یک لکه ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد. به افق دوردست نگاه کرد دسته‌ای پرنده در حالی که پرهايشان در برابر تالو آفتاب صبحگاهی برق می‌زد بر پهنه‌ی سپر آبی به سوی خورشید پر می‌کشیدند، دور می‌زدند و دایره‌وار پهنه‌ی زیبای آسمان را درمی‌نوردیدند.

زارا محو این منظره‌ی زیبا شده بود و به دقت به آسمان چشم دوخته بود، ناگاه صف پرندگان به هم خورد و با بی‌نظمی هرکدام به سویی پر کشیدند. خوب که دقت کرد چند هواپیمای جنگی را دید که همچون کرکسانی گرسنه از سمت غرب به سوی شرق می‌رفتند. هواپیمایها رد شدند سپس غرش وحشتناک موتور آنها به گوش رسید. صدا به حدی شدید بود که شیشه‌های بیمارستان لرزید.

زارا زیر لب دعایی خواند و از جای برخاست. بی‌اختیار یاد همسر و فرزندانش افتاد و احساس ناخوشایندی به او دست داد.

دلهره داشت و دلش شور می‌زد. پسر کوچکش مریض حال بود و او از مادر خواهش کرده بود شب گذشته را به خانه‌ی آنها بیاید و در کنار فرزندانش باشد و حالا به آنها فکر می‌کرد. البته شب گذشته چند بار هم تلفنی با مادرش صحبت کرده بود و از حال بچه‌ها باخبر شده بود اما باز هم نمی‌دانست چرا دلهره و اضطراب دارد.

زارا در این افکار غوطه‌ور بود که همکاران شیفت بعدی با سر و صدای زیاد از راه رسیدند. با آمدن همکاران و تحویل دادن شیفت و تشریح اوضاع برای همکاران، زارا بخش زایمان را ترک کرد و به سوی ایستگاه سرویس راه افتاد تا هرچه زودتر سوار سرویس شود و به خانه برسد.

سرویس بیمارستان یک دستگاه مینی بوس بود که پس از آوردن کارکنان شیفت جدید، کسانی را که شب گذشته شیفت بودند به مقصد می‌رساند. زارا با دیدن مینی بوس و یادآوری اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگر نزد شوهر و فرزندانش می‌رود و ساعتی را در کنار آنها خواهد بود گام‌هایش را تندتر کرد.

مادر طفل چند روزه را به سینه فشرد. شیشه‌ی شیر را کج کرد، چند قطره پشت دستش ریخت تا سرد و گرمی آن را آزمایش کند و وقتی مطمئن شد داغ نیست آن را در دهان نوزاد گذاشت. او هر وقت بچه را در آغوش می‌گرفت بی اختیار یاد دوران جوانی خودش می‌افتاد. زمانی که خداوند اولین فرزند را به او عطا کرده بود و در اثر عشق و علاقه‌ی فراوان به این فرزند دختر نامش را زارا گذاشتند و حالا این طفل نوزاد بوی زارا را می‌داد. هر وقت در صورتش دقت می‌کرد بی اختیار با خود می‌گفت:

«الله و اکبر این پسر چقدر شبیه زارا است؟»

راستی هم این نوزاد تازه متولد شده خیلی به زارا شبیه بود. مادر بی اختیار بر بال خیال به گذشته سفر کرد. زمانی که تازه خداوند زارا را به آنها داده بود. همسرش نظامی بود و صبح کله سحر سر کار می‌رفت. او شروع می‌کرد به انجام دادن کارهای خانه و با اینکه جوان و کم تجربه بود بخش زیادی از وقتش را به پرورش زارا اختصاص می‌داد. پدرش هم به این نخستین نوه‌اش خیلی علاقه داشت و هر وقت فرصت می‌کرد برای دیدن زارا به خانه آنها می‌آمد.

پدرش از مردان مؤمن و با ایمان شهر بود و در میان مردم از احترام خاصی برخوردار بود. حتی مردم گاهی از او می‌خواستند

برای فرزندانشان دعا کند. او هر بار زارا را می‌دید طفل را در آغوش می‌گرفت و برایش دعا می‌کرد. تولد زارا تحول عجیبی در زندگی مادر ایجاد کرده بود و احساس می‌کرد به زندگی خانوادگی‌اش علاقه‌ی بیشتری پیدا کرده است.

با وجود مشکلات فراوان زارا یواش یواش بزرگ شد، بچه‌های دیگر به دنیا آمدند و مادر به سختی می‌توانست این خانواده چند نفره را اداره کند اما خوشحال بود که بچه‌هایش صالح هستند و زارا هم خوب درس می‌خواند. یادش افتاد برای بزرگ کردن بچه‌ها چقدر سختی کشیده است. آن زمان واقعا امکانات کم بود و مردم برای گذران زندگی باید سختی‌های زیادی را تحمل می‌کردند. کار زنان نیز سخت تر بود. به خاطر آورد وقتی در همدان بودند برای شستن لباسها باید سر کاریز می‌رفت. زمستان آب کاریز آنقدر سرد بود که بعضی وقت لباسها را که آب می‌کشیدند و کنار می‌گذاشتند، یخ می‌زد و به تشت مسی می‌چسبید. بر اثر استفاده از آب سرد همیشه دستانش درد می‌کرد. وقتی هم به سراب آذربایجان منتقل شدند، اوایل وضع به همین منوال بود. آب لوله کشی وجود نداشت، برای شستن لباسها باید به کنار رودخانه می‌رفتند، برای آب خوردن هم باید از چشمه‌ی محله آب می‌آوردند و او مجبور بود تمام این کارها را تنهایی انجام دهد، زیرا شوهرش صبح زود به پادگان می‌رفت تا اینکه از طرف ارتش به آنها خانه‌ی سازمانی دادند به پادگان نقل مکان کردند و کمی از مشکلاتشان کاسته شد.

مادر وقتی به آن دوران فکر می‌کرد آرزو می‌کرد کاش آن دوران تمام نمی‌شد و شوهرش بازنشسته نمی‌شد. آن دوران یکی از دورانهای خوش زندگیش بود. در محیط خانه‌های سازمانی تقریباً همه‌ی خانواده‌ها مثل هم بودند و به قول معروف دستشان به دهانشان می‌رسید. زنان درجه‌دارها آنقدر با هم صمیمی بودند که وقتی شوهرانشان به مأموریت می‌رفت هوای همدیگر را داشتند و در همه‌ی کارها به همدیگر کمک می‌کردند.

سرای‌ها ماه محرم و مخصوصاً مراسم تاسوعا و عاشورا را خیلی گرم و باشکوه برگزار می‌کردند. اولاً که ارتش خودش یک دسته‌ی عزاداری به بیرون می‌فرستاد. چون حسینی‌ها نداشتند مردم یکی از خانه‌ها را به صورت خودجوش به هیئت تبدیل می‌کردند. دسته‌های مختلف سینه زنی از روستاهای نزدیک پادگان، وارد پادگان می‌شدند و همراه با دسته‌ی خود ارتش اطراف پادگان دور می‌زدند و مراسم سینه زنی را انجام می‌دادند و ظهر برای صرف ناهار به آن خانه‌ایی که هیئت شده بود می‌رفتند. مراسم خیلی باشکوه برگزار می‌شد. مادر هم نذری داشت، برای امیر حلوا و برای پسر کوچکتر شربت نذر کرده بود. با یاد آوری این خاطرات یاد کودکی پسر کوچکش افتاد. امید وقتی خردسال بود، اندکی پایش می‌لنگید و آنقدر کوچک بود که نمی‌توانست پارچ را درست بلند کند. جلوی صف عزاداران می‌ایستاد و وقتی دسته‌ها رد می‌شدند به آن‌ها شربت می‌داد و چون خیلی کوچک بود مردم دوست داشتند که از دست او شربت بگیرند.

از دیگر مراسمی که سرابی‌ها آن را خیلی باشکوه برگزار می‌کردند و خانواده‌ها خیلی به آن اهمیت می‌دادند، مراسم عید نوروز بود. از چند روز مانده به نوروز مردم مشغول تدارک برای عید می‌شدند. آذری‌ها و خانواده‌های نظامیان مراسم عید را خیلی مفصل و باشکوه برگزار می‌کردند و مادر هم برای شادی بچه‌ها به این عید خیلی اهمیت می‌داد. خود ارتش هم یک سری امکانات فراهم می‌کرد از جمله اینکه شب چهارشنبه سوری، نظامیان با وسایلی که در اختیار داشتند آتش بازی راه می‌انداختند. نور افشانی و آتش بازی آنها تماشایی بود و گاهی به خانواده‌ها ترقه و فشفشه می‌دادند. سربازان هم هیزم می‌آوردند و جلوی خانه‌های سازمانی می‌چیدند و آن را آتش می‌زدند و شور و حال خاصی بر پا می‌شد. با یادآوری این خاطرات خوش آهی کشید و بی اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست.

مادر با خود فکر می‌کرد:

«حیف! آن دوران چه زود تمام شد! چه دورانی بود. ای

روزگار.»

پس از مدتی شوهرش بازنشسته شد و به سندنج برگشتند. با بازنشستگی شوهرش مشکلات جدیدی در زندگیشان به وجود آمد. بچه‌ها بزرگ شده بودند و حقوق بازنشستگی هزینه زندگی آنها را تأمین نمی‌کرد شوهرش هم در جوانی به فکر آینده نبود و اینک آنها حتی یک خانه هم از خودشان نداشتند و روزگار سختی را می‌گذراندند. در آن شرایط زارا در کنار دیگر خواهر و برادرانش تا کلاس دهم دبیرستان درس خواند و از ناچاری به آموزشگاه

بهباری رفت و پس از اتمام دوره و استخدام در بهداری کمک حال خانواده شد. مادر با یادآوری گذشته با خود گفت:
«خدایا! انگار همین دیروز بود، این روزگار چقدر زود می‌گذرد!
انگار همین دیروز بود.»

همانطور که شیشه را در دهان پسر کوچک زارا گذاشته بود، چگونگی بزرگ شدن زارا و درس خواندن و رفتنش به آموزشگاه بهباری همچون فیلمی جلو چشمانش می‌آمد.

حالا زارا دومین فرزندش را به دنیا آورده بود و مادر برای کمک به او و نگهداری بچه‌ها وقت و بی وقت به خانه‌شان می‌رفت. او در خانه هم غیر از نگهداری از شوهرش کار دیگری نداشت. تازه پدر بچه‌ها بیکار بود و خیلی از کارهای خانه را خودش انجام می‌داد، او حتی غذاهای مورد علاقه‌ی خودش را می‌پخت.

پسر بزرگش هم ازدواج کرده بود و در خانه‌ی خودش زندگی می‌کرد، او در نوع خودش مرد موفقی بود و این باعث شده بود مادر از بابت امیر خیالش راحت باشد. همیشه هم در موردش می‌گفت:

«والله ندانستیم این پسر چطوری درس خواند و دیپلم گرفت؟»

مادر در ذهنش با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:
«امیر از همان بچگی پسر فعالی بود و خودش کارهای خودش را انجام می‌داد. در کارهای خانه هم کمک می‌کرد. کلاس چهارم بود که می‌فرستادیمش برای خرید نان، در صف نان کنار آدمهای بزرگسال می‌ایستاد، از حق خودش دفاع می‌کرد و خم به ابرو

نمی‌آورد. او از وقتی که نوجوانی بیش نبود تابستانها کار می‌کرد و بخشی از مخارج خودش را تأمین می‌کرد. از وقتی خودش رو شناخت هیچوقت بهانه هیچی رو نگرفت. می‌دونست نداریم، خودش رعایت می‌کرد. امیر در زمینه‌ی هنری هم موفق بود و بارها در زمینه‌های مختلف جوایزی دریافت کرده بود. اصلا این پسر وقت بیکاری نداشت!»

یادآوری این مسائل باعث شد برق شادی در دلهای مادر بدرخشد و زیر لب گفت:

« روله خدا حفظت کنه ان شالله.»

و با یادآوری موفقیت‌های امیر، بی اختیار دستانش را به آسمان بلند کرد و زیر لب دعایی خواند.

امیر بعد از اتمام دوران سربازی پس از مدتی این در و آن در زدن بالاخره استخدام شده بود، ازدواج کرده بود و مشغول کار و بار زندگی خودش بود. پسر کوچکش هم بزرگ شده بود و به سربازی رفته بود، دوران سربازی را می‌گذراند و در منطقه‌ی دزفول خدمت می‌کرد و حالا چند روزی بود به مرخصی آمده بود.

در غیاب پسرها مادر و پدر زارا در خانه تنها بودند و کار خاصی نداشتند. لذا تمام هم و غم مادر، زارا و بچه‌های او بود و تمام وقتش را به آنها اختصاص می‌داد. دیروز هم زارا به مادر زنگ زده بود و گفته بود بچه کمی نا آرام است و مادر برای نگهداری بچه‌ها به خانه‌ی آنها آمده بود. او در این مدت خیلی به بچه‌ها وابسته شده بود. رضا پسر بزرگتر زارا که حالا پنج سال و نیمه بود در واقع در خانه‌ی مادر و نزد او بزرگ شده بود.

پسر بزرگ زارا از بس در خانه‌ی پدر بزرگش می‌ماند که جزو اعضای خانواده شده بود و امیر هم برای سرگرم کردنش او را با خود گردش و بوستان می‌برد و حتی گاهی او را با خود به سالن ورزش و زورخانه هم می‌برد. امیر آنقدر رضا را این ور و آن ور می‌برد که برای بعضی از آشنایان سؤال شده بود این پسر بچه کیست که همیشه با امیراست؟ یکبار هم یکی از دوستان از امیر پرسیده بودند:

«امیر این پسر خودته؟ تو که ازدواج نکردی؟»

و امیر با خوشرویی جواب داده بود:

«نه این دل و جان مادره! این عزیز همه مونه! خواهر زاده مه،

پسر زارا ست.»

به دلیل عشق و علاقه‌ای که در دلش شعله می‌کشید مادر هر وقت در کنار زارا و رضا بود احساس آرامش می‌کرد. حالا هم که این کوچولو به دنیا آمده بود، وجود نوزاد تازه وارد، تحولی در زندگی همه‌ی آنها به وجود آورده بود و مادر حتی یک روز نتوانسته بود دوری آنها را تحمل کند و هر بار پس از انجام دادن کارهای خانه‌ی خودشان به خانه‌ی دخترش می‌رفت. حالا هم از شب گذشته در خانه‌ی زارا بود.

ولی اینک و در این شرایط مادر اضطراب عجیبی داشت. چند روزی بود اوضاع به هم ریخته بود و رژیم صدام مرتب تهدید می‌کرد که شهرهای مختلف را ویران خواهد کرد و در این مدت شهرهای مختلف ایران را هدف بمبهای هواپیماها و موشکهای دوربردش قرار داده بود.

حتی مدتی بود علاوه بر شهرهای نزدیک مرز، دشمن شهرهای دورتر و تهران را هم می‌زد. شرایط عجیبی بود و هر روز صدها تن از مردم در مناطق مختلف شهید و مجروح می‌شدند. در سنندج هم امروز وضعیت فرق می‌کرد. هواپیماهای دشمن پیاپی از روی شهر عبور می‌کردند و مرتب وضعیت قرمز از رادیو اعلام می‌شد.

این وضعیت و غرش مداوم هواپیماها در آسمان شهر باعث اضطراب مادر و بقیه‌ی مردم شده بود. مادر در حالی که شیشه شیر بچه را جا به جا می‌کرد در افکار دور و درازی غرق بود که ناگهان صدای انفجاری شهر را لرزاند و او را از دنیای خیالات بیرون آورد و به دنبال آن انفجار و باز هم انفجار و صدای غرش هواپیما به گوش می‌رسید.

مادر مضطرب بچه را به سینه چسباند، شروع کرد به دعا خواندن و از جا بلند شد، کنار پنجره رفت، چیزی دیده نمی‌شد، اما خانه با صدای انفجارهای پیاپی می‌لرزید.

امید به سمت خانه‌ی خواهرش راه افتاد. از وقتی به مرخصی آمده بود هر وقت خواهر خانه بود و شیفت نبود به خانه‌ی آنها می‌رفت. خانه‌شان به خانه‌ی خواهر نزدیک بود آنها آن طرف پل جانبازان بودند و خانه‌ی امید و پدر و مادر این طرف پل.

همانطور که پیاده طول پل را طی می‌کرد به آسمان آبی نگاه می‌کرد. با اینکه دی ماه بود حتی یک لکه ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد و این بر زیبایی آسمان شهرشان افزوده بود. ناگاه از سمت غرب صدای غرش هواپیماها سکوت آسمان را شکست. شهر در مسیر هواپیماهای دشمن بود و هرگاه آنها می‌خواستند به نقطه‌ای در کشور تجاوز کنند از روی شهر رد می‌شدند.

با شنیدن صدای غرش هواپیماها بی اختیار یاد منطقه افتاد. او سال قبل به خدمت سربازی رفته بود و پس از طی دوره آموزشی به یکی از یگانهای نیروی هوایی ارتش در منطقه دزفول منتقل شده بود.

امید خدمه پدافند هوایی بود و آنها وظیفه حفاظت از آسمان منطقه را بر عهده داشتند. او مدتی بود که وجود دشمن را از نزدیک حس کرده و با جنایات بعضی‌ها آشنا بود. صدای هواپیماهای بعضی هم برایش آشنا بود. حتی از وقتی عراقیها هواپیمای میراژ از فرانسوی‌ها گرفته بودند می‌توانست صدای غرش

میگ را از میراژ تشخیص دهد. هر چند شکل هواپیماها هم با هم تفاوت داشت و از دوربین ضد هوایی به خوبی می توانست شکل آنها را از هم تشخیص دهد.

تازگی علاوه بر حمله هوایی نفوذ گاه و بیگاه عوامل ستون پنجم و گشتیهای دشمن در منطقه موجب تشویش و اضطرابشان شده بود. آنها اگر می توانستند نیروهای تک افتاده و کم تعداد را اسیر می کردند و تحویل رژیم صدام می دادند. لذا مدتی بود خیلی مراقبت می کردند که از پشت هم خنجر نخورند.

در این حال امید در مسیر نگاهش رو به جنوب از دور خانه‌ی خواهرش را دید و دوباره یاد خواهر و خواهر زاده اش افتاد؛ از خوشحالی اینکه تا چند دقیقه دیگر رضا را خواهد دید و او را در آغوش خواهد کشید گرمای عجیبی به زیر پوستش دوید. برای چند لحظه اضطراب حمله هوایی و جنگ را فراموش کرد و بی اختیار یاد دوران کودکی اش افتاد؛ وقتی تازه به مدرسه می رفت و زارا اولین کادو را برای او خرید یک کیف مدرسه پر از مداد رنگی! او از بچگی به نقاشی علاقه داشت و وقتی به مدرسه نرفته بود گاهگاهی سر کیف امیر می رفت، مداد رنگی های امیر را برمی داشت و کاغذها را خط خطی می کرد. یکبار آنقدر امیر را اذیت کرده بود که امیر داد زده بود:

« بابا تو رو خدا یه دفتر براش بخرید! دفتر نقاشی منو خراب

کرد، خانم معلم منو جریمه خواهد کرد.»

امید با یادآوری این خاطرات با خود گفت:

«امیر حق داشت. او دانش آموز منظم و درس خوانی بود و مرتب بودن کتاب و دفترهایش زبازد دوستان و آشنایان بود. کتابهایش را چنان مرتب نگهداری می کرد که به محض پایان سال تحصیلی چند نفر از آشنایان برای گرفتن کتابهایش به خانه ی آنها مراجعه می کردند. من واقعا دفترشو خراب می کردم! البته منم بچه بودم، چه می دونستم دفتر مدرسه یعنی چی؟ من عاشق اون اردکی بودم که رو دفتر نقاشیش بود!»

با یادآوری این خاطرات لبخندی زد و بی اختیار سری تکان داد.

بعد دوباره با خود فکر کرد:

« واقعا عجیبه! زارا از بعضی لحاظ برای آنها شبیه یک مادر بود. هم در خرید اسباب بازی و لوازم تحصیل و لباس به آنها کمک می کرد هم در کنترل درس و مشق مدرسه! و هردو برادر هم ازش حساب می بردن.»

پس از خرید آن کیف و مداد رنگی ها توسط زارا، امید علاقه اش به نقاشی چند برابر شد و علیرغم سن و سال کمش گاهی تصاویری می کشید که موجب شگفتی همگان می شد. حالا که فکر می کرد برای خودش هم عجیب بود که او و امیر بیشتر از مادر از زارا حساب می برند، شاید به این دلیل که در برخورد با مسائل مختلف جدی بود و با هیچکس شوخی نداشت. با وجود این محبوب خانواده بود.

امید همچنان که با گامهای آرام به راهش ادامه می داد با خودش فکر می کرد:

« زارا محبوب همه است. من که همیشه دلم برای دیدنش می‌تپد. حتی خانواده‌ی شوهرش و خواهر شوهرهایش به شکل عجیبی به او علاقه دارند و بیماران هم چون می‌دانند یک مامای با تجربه و دلسوز است و اگر گاهی تندی هم می‌کند برای حفظ سلامت آنهاست، آرزو می‌کنند در شیف‌ت او زایمان کنند.»

او با این افکار به کوچ‌هی خانه‌ی خواهرش رسید. بی اختیار نگاهی به لباسهایش انداخت و با خود گفت:

«وقتی نزد زارا می‌روم باید از هر لحاظ مرتب و منظم باشم. او همیشه می‌گوید تو دیگر مردی شده‌ای، باید سر و وضعت شایسته‌ی سن و سال و خانواده‌ات باشد.»

سپس خوشحال از اینکه تا چند لحظه دیگر رضا و خواهرش را خواهد دید با شتاب داخل کوچ‌ه پیچید. در داخل کوچ‌ه با علی محمد همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی خواهرش روبه رو شد. وی نیز در بخشی از بیمارستان کار می‌کرد و به نوعی همکار زارا محسوب می‌شد و خیلی وقت بود با زارا همسایه بودند. علی محمد با دیدن او به طرفش آمد، امید را در آغوش کشید و گفت:

«خوش آمدی! خیلی خوشحالم می‌بینمت. زارا خانم همیشه نگران شماست، جنگه دیگه! حق داره نگران‌تان باشه. چه خبر؟ سربازی تمام نشد؟»

امید با خشرویی جواب داد: «نه! حالا خیلی مونده.»

علی محمد بلافاصله پرسید: «حالا کجا خدمت می‌کنی؟»

امید جواب داد: «راستش تو منطقه‌ی دزفول هستم.»

علی محمد به شوخی جواب داد:

«پس تو گرمسیری! خوش به حالت از دست سرمای اینجا راحت شدی.»

و با صدای بلند زد زیر خنده، سپس صدایش را پایین آورد و پرسید:

«اوضاع خوبه؟ میگن عراقیا اونجا عملیات بزرگی انجام دادن، راس میگن؟»

امید جواب داد:

«خوبه الحمدلله! اوضاع تحت کنترل، نترس صدامیا هیچ غلطی نمیتونن بکنن.»

سپس از علی محمد خداحافظی کرد، چند قدم باقیمانده تا خانه‌ی زارا را به سرعت طی کرد و زنگ در خانه‌ی زارا را به صدا درآورد. امروز زارا و احمد شیفت نبودند و قرار بود امید برای ناهار به خانه‌ی آنان برود.

دود و گرد و خاک آسمان شهر را فرا گرفته بود، صدای غرش هواپیماها و انفجار بمبها گوش فلک را کر می‌کرد. هواپیماهای بعضی مانند کرکسهای خونخواری که دنبال طعمه می‌گردند، در آسمان پرواز می‌کردند و بمبهای خود را بر سر مردم بی دفاع شهر می‌ریختند. هیاهوی عجیبی فضای شهر را پر کرده بود. بمبهای هواپیماها در محلات شهر سنج فرود می‌آمد و صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

زارا با شنیدن مجدد صدای انفجار به طرف پنجره‌ی اتاق پذیرایی رفت تا ببیند چه خبر است؟ او با اینکه از این ماجراها زیاد دیده بود، اضطراب عجیبی داشت. در شهر آنها بارها وضعیت قرمز شده بود و صدای ضدهوایی‌ها بلند شده بود، اما این بار وضعیت فرق می‌کرد. هواپیماها طوری روی شهر گشت می‌زدند انگار شهر هیچ حفاظی ندارد. صدای غرش آنها گوش فلک را کر می‌کرد. هرچند گاهی صدای ضد هوایی‌ها با صدای غرش هواپیماها و انفجار بمب‌ها در هم می‌آمیخت اما هواپیماهای دشمن بدون اینکه آسیبی ببینند پایین می‌آمدند، بمب می‌ریختند، بمب می‌ریختند و دور می‌زدند و دوباره می‌آمدند! انگار هیچ ترسی از ضدهوایی‌ها ندارند و آسمان شهر در اختیار آنهاست!

زارا در حالی که به فکر این بود که چگونه خودش و بچه‌ها را به جای امنی برساند از پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن به آسمان نگاه می‌کرد.

احمد دوباره صدایش زد:

«عزیزم از کنار پنجره دور شو. خطرناکه.»

احمد آن روز آف بود یعنی چون شب قبل شیفت بود، امروز استراحت داشت و صبح از اداره به خانه برگشته بود.

از وقتی فرزند دوم به دنیا آمده بود، زارا و احمد طوری شیفتشان را تنظیم می‌کردند که حتی الامکان در کنار هم باشند. روزهایی هم که شیفت بودند مادر زارا نزد بچه‌ها می‌آمد تا مواظب آنها باشد. اوایل که فقط رضا را داشتند هر وقت شیفت بودند رضا را به خانه‌ی مادرش می‌بردند. خانه‌ی مادر نزدیک و آن طرف پل جانبازان بود. اما از وقتی بچه‌ی دوم به دنیا آمده بود جا به جا کردن و بردن دو تا بچه به خانه‌ی مادر مشکل بود لذا مادر را خبر می‌کردند که به خانه آنها بیاید و مواظب و مراقب بچه‌ها باشد.

از دیروز نیما پسر کوچکشان کمی نا آرام بود و گریه می‌کرد، به همین دلیل مادر از دیشب که اینجا بود به خانه‌ی خودشان برنگشته بود تا مواظب بچه‌ها باشد. او نیما را بغل کرده بود و در گوشه‌ای نشسته بود و از شیشه‌ای که در دست داشت به او شیر می‌داد.

امید برادر کوچک زارا هم برای ناهار به خانه آنها آمده بود اما طرفهای عصر به خاطر اینکه پدر تنها بود خداحافظی کرده و رفته بود. پدر پیر و بازنشسته بود، او هم گاهی برای دیدن بچه‌ها و

حتی مراقبت از آنها می‌آمد اما امروز کمی کسالت داشت و در خانه‌ی خودشان مانده بود. نیم ساعت نمی‌شد برادرش خانه آنها را ترک کرده بود که وضعیت قرمز شد و بمباران شروع شد. زارا همچنان که از کنار پنجره به آسمان نگاه می‌کرد ناگهان یاد پدر و برادرش افتاد و باخودش فکر کرد:

«نکنند خانه‌ی آنها را زده باشند؟»

یک دفعه بند دلش پاره شد یاد برادر بزرگش افتاد اما خودش را دلداری داد چون خانه‌ی امیردر خیابان آبیدر بود و از آن سمت صدای بمباران نمی‌آمد.

غرش بمبها نزدیک‌تر شد. انفجار بزرگی در آن نزدیکی رخ داد و خانه به لرزش درآمد. مادر فریاد زد:

«باباجان اقلا برید زیر زمین!»

و خودش بدون اینکه منتظر پاسخی باشد در حالی که بچه‌ی نوزاد را در بغل داشت به سوی پله‌های زیر زمین راه افتاد.

مادر همیشه در این مورد با زارا مشکل داشت. آن دوران به جنگ شهرها مشهور شده بود و عراق مرتب شهرهای مختلف را بمباران می‌کرد و به سوی شهرهای دورتر موشک پرتاب می‌کرد. در این حال مردم سعی می‌کردند در ساعات روز داخل شهر نباشند، یا به باغهای اطراف می‌رفتند یا در خارج شهر گوشه‌ای گیر می‌آوردند، زیراندازی پهن می‌کردند و انگار که برای تفریح آمده‌اند تا تاریکی هوا آنجا می‌ماندند. حتی یک مدت که وضع بدتر شده بود عده‌ای که در روستاها فامیل و آشنا داشتند به روستاها

پناه برده بودند اما زارا اینطور فکر نمی‌کرد. او در برابر درخواستهای مادرش می‌گفت:

«کجا برویم؟ اگر ترس از مرگ است، هر جا عمر تمام شود فرا می‌رسد! غیر از آن من شیفتم. کارم را چه کنم؟ بیماران چه کار کنند؟ این زائوهای بیچاره در این شرایط امیدشان بعد از خدا به من و امثال من است!»

آن زمان تعداد ماماهاى تحصیل کرده شهر خیلی کم بود و زارا و همکارانش مرتب سرشان شلوغ بود. چه بسا روزها یا شبهایی که زارا دیرتر از پایان شیفتش به خانه می‌آمد و معلوم بود درگیر یک عمل جراحی یا یک زایمان سخت بوده است.

مادر در دل به زارا حق می‌داد و با خود می‌گفت:

«البته زارا هم حق دارد. واقعا مرگ معمای عجیبی است و هیچکس از راز آن سردر نیاورده است. یکبار خانواده‌ای به خانه باغشان در اطراف شهر در مسیر جاده همدان پناه برده بودند و هواپیماهای عراقی پس از بمباران شهر یک راکت هم به خانه باغ آنها که سقفش شیروانی بود زده بودند و تمام کسانی که آنجا بودند به شهادت رسیده بودند.»

با صدای انفجار بعدی خانه به شدت به لرزه درآمد. احمد که دستپاچه شده بود داد زد:

«زارا جان بیا بریم زیر زمین، مثل اینکه اوضاع خوب نیست.»
با شنیدن صدای احمد زارا با بی میلی به سوی زیرزمین راه افتاد. احمد هم که چنان دید دست رضا را گرفت و به طرف

پله‌های زیر زمین حرکت کرد. از پله‌های زیر زمین سرازیر شدند و به داخل زیر زمین رفتند.

احمد زیر زمین خانه را به شکل یک کارگاه در آورده بود. فرش کهنه‌ای کف آن انداخته بود و یک میز کار و یک صندلی در گوشه‌ای گذاشته بود و هرگاه بیکار می شد در آنجا رادیو و تلویزیون تعمیر می کرد. او اوقات فراغت و استراحتش را با انجام دادن کارهای فنی سپری می کرد و وسایل کارش و یک رادیوی ترانزیستوری که احمد به منظور تعمیر آن را باز کرده بود روی میز جلب توجه می کرد.

هنوز در کف زیر زمینی مستقر نشده بودند که خانه به شدت لرزید و در اثر شدت انفجار شیشه‌های پنجره زیر زمین ترک برداشت. زیر زمینی آنها نزدیک سقف دو پنجره‌ی کوچک داشت که نور آنجا را تأمین می کرد. مادر و زارا با شنیدن صدای انفجار به صدای بلند دعا خواندند.

مادر طفل نوزاد را به سینه‌اش چسبانده بود و در آن شرایط هم داشت با شیشه‌ی مخصوص به او شیر می داد، اما دستانش می لرزید و لرزش دستانش از دور به چشم می خورد و زارا با دلهره به دستان پینه بسته‌ی مادر نگاه می کرد.

احمد دست رضا را در دستانش می فشرد. آنها در گوشه‌ای از زیر زمینی ایستاده بودند. تا حالا به چنین وضعیتی دچار نشده بودند. صدای انفجارها نزدیکتر شده بود و دیوارهای زیرزمینی که پناهگاه آنها شده بود به شدت می لرزید.

وضعیت عجیبی بود! دفعات قبل هر بار هم که شهر بمباران شده بود یا هواپیما می‌آمد چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشید، اما این بار وضعیت فرق می‌کرد و گویی بمباران تمامی نداشت و مرتب صدای انفجار به گوش می‌رسید.

بمب دیگری فرود آمد و همه جا در دود و گرد و خاک فرو رفت و فریاد الله و اکبر مادر در میان غرش بمب و صدای آوار گم شد.

امیردر اتاق کارش کنار پنجره نشسته بود، به منظره‌ی زیبای محوطه‌ی اداره نگاه می‌کرد و به رادیو گوش می‌داد. شب گذشته برف باریده بود و در چشم انداز بیرون از اتاقش منظره‌ی زیبایی به چشم می‌خورد. روی درختان و بوته‌های گل رز داخل محوطه لایه‌ای از برف نشسته بود و همه جا سفید به نظر می‌رسید، گویی روی زمین پرده‌ای سفید کشیده‌اند. ناگهان توجه‌اش به آنچه از رادیو پخش می‌شد جلب شد. گوینده‌ی رادیو داشت در مورد ماجرای بمباران ۲۸ دیماه سال ۱۳۶۵ صحبت می‌کرد. سپس مصاحبه‌ای از مسئول بنیاد شهید پخش کردند. او می‌گفت:

«فردا ۲۸ دیماه است. بیست سال پیش در چنین روزی حدود دو هزار نفر از مردم شهر سنندج بر اثر بمباران هواپیماهای دشمن بعضی شهید و مجروح شدند، این روز یکی از تلخ ترین روزهای شهر سنندج در دفاع مقدس بود. از سوی مسئولان این دلیل روز «روز مقاومت مردم سنندج» نامیده شده است.»

سپس شعری را پخش کردند که یکی از شاعران شهر سروده بود.

امیر با خود گفت:

«خدا رحمتش کنه آن شاعر هم به جوار حق رفته!»

امیر سر بلند کرد، اصلا باور نمی‌کرد. ۲۰ سال؟ واقعا از آن روز تلخ ۲۰ سال گذشته است؟ آری ۲۰ سال.

اما هیچکس نمی‌دانست امیر و برادرش به عنوان بازماندگان آن خانواده در این مدت چه کشیده‌اند. امیر بی اختیار یاد پدر افتاد. چندمین سال وفاتش بود؟ پدر بعد از شهادت عزیزانش دچار بیماری روانی شده بود. او توهم داشت و هر بار که صدایی می‌آمد فکر می‌کرد بمباران شروع شده است، می‌ترسید، هول می‌کرد و فرزندانش را صدا می‌زد. در چنین شرایطی آرام کردنش واقعا سخت بود. امیر بارها او را نزد متخصصان مختلفی در تهران برده بود، دارو داده بودند، داروها آرامش می‌کرد و کمک می‌کرد بخوابد، اما معالجه‌اش نکرد. از همه بدتر اینکه دچار فراموشی شده بود و هر وقت هم پسر بچه‌ای پنج - شش ساله را می‌دید گمان می‌کرد رضا پسر دخترش زارا است، به طرفش می‌رفت و او را در آغوش می‌کشید. این مسئله بارها مشکلاتی را برای آنها به وجود آورده بود. اگر یک ساعت چشم از او برمی‌داشتند و تنهایی بیرون می‌رفت، گم می‌شد و امیر و دیگران باید بسیج می‌شدند تا پیدایش کنند. عاقبت هم داغ دوری عزیزانش را تحمل نکرد و به دیدارشان رفت.

امیر با خود فکر می‌کرد:

« حالا از فوت پدر هم چند سال می‌گذرد، راستی که دنیا چه

زود می‌گذرد!»

خانواده احمد هم حال و روز خوشی نداشتند. مادر احمد همان سال سگته کرده و از دنیا رفته بود. پدر احمد هم دچار

بیماری قلبی شده و علیرغم معالجات، سه سال پس از مرگ
پسرش فوت کرده بود.

امیر با خود فکر می‌کرد:

«بمباران فقط پنج نفر از عزیزانمان را نکشت! بمباران فقط آن
دو هزار نفر را شهید و مجروح نکرد، بلکه خانواده‌های زیادی را از
هم فروپاشید و سلامت روانی و روال زندگانی بسیاری را به هم
ریخت. ای دنیا!»

از رادیو سرود «کجایید ای شهیدان خدایی» پخش می‌شد.
امیر چقدر به این شعر علاقه داشت. با خود گفت:

«راستی که مولانا چه کرده است؟ انگار این شعر را همین
دیروز گفته‌اند. انگار این شعر را برای شهدای هشت سال دفاع
مقدس سروده‌اند.»

با شنیدن این سرود بار دیگر بر بال خیال به آن روز رفت و
ماجراهای آن روز مانند فیلمی بی کم و کاست از خاطرش
می‌گذشت.

امیر تازه از اداره آمده بود ناهار خوردند و قرار بود ساعت چهار به خانه‌ی زارا بروند. به خاطر اطلاع از وضعیت حمله‌ی هوایی دشمن رادیو غالباً روشن بود. چند لحظه بود آژیر قرمز پخش شده بود و اکنون رادیو داشت سرود «کجایی ای شهیدان خدایی را» پخش می‌کرد.

آنها در این شرایط جنگی هر وقت فرصت می‌کردند سری به خانه‌ی خواهرش می‌زدند. شبها زیاد وقت مناسبی نبود. آنها هم ماشین نداشتند و شبها در این شرایط مشکل بود از خانه بیرون بروند، لذا در طول روز هر وقت فرصت می‌کردند سری به خانه‌ی زارا می‌زدند. امروز هم می‌دانستند زارا و هم احمد شیفت نیستند و در خانه هستند.

امیر داشت لباسهایش را می‌پوشید به ساعت دیواری نگاه کرد، ساعت به چهار بعد از ظهر نزدیک شده بود، وقت خوبی بود برای رفت به خانه‌ی زارا بود. می‌خواست کاپشنش را بپوشد که ناگهان زمین به لرزه در آمد. امیر یکه‌ای خورد. گوش شل کرد. صدای انفجار بود! نه! انفجارها تمامی نداشت! بعد از چند ثانیه به حدی شدت انفجارها زیاد شد که گرد و خاک ناشی از بمباران را می‌شد در آسمان دید.

امیر تازه از اداره برگشته بود. ناهار خورده بودند و قرار بود همراه زن و فرزندش به خانه‌ی خواهرش بروند. خواهرش در بیمارستان توحید ماما بود. چند سالی بود با احمد که یک تکنسین فرستنده رادیو بود ازدواج کرده و زندگی خیلی خوبی داشتند. خدا به آن‌ها دو بچه عطا کرده بود.

امیر مشغول لباس پوشیدن بود که ناگهان شیشه‌های خانه شروع به لرزیدن کرد. قبلاً هم این صدا را شنیده بود اما این بار صدای انفجار که در دوردست شنیده می‌شد، ادامه داشت. گروهی... نه یکی و دوتا نبود! با عجله به سراغ زن و بچه‌اش رفت. زن و دخترش هم داشتند خودشان را آماده می‌کردند که به مهمانی بروند.

امیر، زن و دختر خردسالش را به دنبال خودش کشید و زیر پله‌ها برد. در اثر شدت انفجارها خانه کاملاً می‌لرزید. لرزش‌ها و صدای انفجار انگار تمامی نداشت و آن‌ها همچنان زیر پله‌ها نشسته بودند. ترس و اضطراب وجود امیر را فرا گرفته بود. دست دخترش را محکم در دستانش می‌فشرد. پس از چند دقیقه صدای انفجارها قطع شد و صدای موتور هواپیماهای جنگی از سمت غرب شهر شنیده شد که دور می‌شدند. امیردلش بد جوری شور می‌زد. به فکرش رسید سری به خانه‌ی پدرش بزند. مادر و پدر و برادرش در جوار بلوار جانبازان ساکن بودند و از آن منطقه دود و گرد و غبار زیادی به هوا برخاسته بود.

زن و تنها دخترش لباس پوشیده بودند تا به خانه‌ی زارا بروند. زارا این دختر را خیلی دوست داشت. او خودش این بچه را به دنیا

آورده بود و نامش را منا گذاشته بود. وقتی خواهر گفته بود منا را برای اسم دخترت انتخاب کرده‌ام، امیر هیچ نگفت و همسرش با خوشحالی گفت:

«اسم قشنگیه حالا که عمه جانم اینطور می‌خواد ما هم اسمشو منا می‌زاریم.»

از آن پس همیشه یا عمه به دیدن منا می‌آمد یا منا را مرتب می‌کردند، گلی به موهایش می‌زدند و او را به خانه‌ی زارا می‌بردند تا عمه برادرزاده‌اش را ببیند. این اولین برادرزاده زارا بود و علاقه‌ی عجیبی به او پیدا کرده بود. اما امروز بمباران شهر توسط هواپیماهای دشمن همه چیز را به هم ریخته بود.

امیر ناگاه تصمیم خودش را گرفت. زن و دخترش را به خانه‌ی پدر خانمش که آن طرف کوچه قرار داشت برد. دلش بد جوری بی‌قرار بود. دلش شور می‌زد. احساس می‌کرد این صداهاى انفجار از طرف خانه‌ی پدری‌اش می‌آید.

همسرش با ناراحتی پرسید: «امیر کجا میری؟»

امیر در حالی که نمی‌توانست ناراحتی‌اش را پنهان کند گفت:
«با این اوضاع که همیشه مهمونی رفت. دلم شور میزنه. میرم

سری به خونه‌ی پدرم بزنم.»

همسرش با ناراحتی گفت:

«خطرناک! تو این وضعیت کجا میری؟»

امیر گفت:

«باید برم سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبر شده؟ حتما پدر
و مادر هم الان نگران ما هستند.»
همسرش گفت: «پس بزار منم بیام.»
امیرسعی کرد لحنش را عوض کند و با مهربانی گفت:
«نه عزیزم. الان که وسیله گیر نمیاد. می‌بینی که اوضاع خوب
نیست. همه چیز به هم ریخته. من شاید پیاده برم. شما اینجا
باشید من خیالم راحت تره.»
امیر از همسرش خداحافظی کرد، دخترش را بوسید و به
سرعت از خانه‌ی پدرزنش بیرون آمد و با گام‌های بلند به طرف به
خیابان راه افتاد.

در خیابان هم وضعیت عادی نبود. با اینکه محله‌ی آنها از محل بمباران دور بود، خیابان تقریباً خلوت شده بود. عده‌ای با اتومبیل‌هایشان در حال فرار بودند. چند رهگذری که با عجله در حال تردد بودند حاج و واج به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند. از خیابان آبی‌در به طرف میدان آزادی راه افتاد. نزدیکی‌های میدان یک دفعه با یکی از دوستانش سینه به سینه شد. دوستش هم حال آشفته‌ای داشت.

با عجله از دوستش پرسید: «چه خبر؟ کجارو زده؟»
دوستش هیجان‌زده گفت:

«بیچاره شدیم! همه جارو؟! اکباتان، پیر محمد، انتهای خیابان فلسطین، آپارتمان‌های ادب و...»
تا اسم خیابان فلسطین را شنید، انگار کاسه‌ای آب سرد روی سرش ریخته‌اند. بی‌خداحافظی از دوستش جدا شد و شروع به دویدن کرد.

از تاکسی‌هایی که همیشه در خیابان رنگ قرمز و نارنجیشان به چشم می‌زد خبری نبود. شتابان از میدان آزادی گذشت. آنجا هم خیلی خلوت بود، فقط گاهی خودروهایی به سرعت از کنارش رد می‌شدند. وارد خیابان فلسطین شد و تمام طول خیابان

فلسطین را هم دوید. به انتهای خیابان که رسید متوجه شد تمام سیم‌های برق قطع شده و از تیرهای چراغ برق آویزان شده است. در انتهای خیابان آنجا که خیابان فلسطین به بزرگراه کردستان می‌پیوست، ناگاه با منظره‌ی عجیبی رو به رو شد. پیکان سفیدی داغان شده بود و قطعاتی از گوشت و استخوان روی زمین پخش شده بود. او ابتدا گمان می‌کرد این‌ها قطعات ضایعات کشتارگاه است که در اثر سهل‌انگاری راننده‌ی ماشین حمل گوشت کف خیابان ریخته است کشتارگاه سنتی و قدیمی سنندج در انتهای خیابان فلسطین بود. اما نزدیک‌تر که رفت متوجه شد، این‌ها قطعات و اعضای بدن انسان است که کف خیابان پخش شده است! امیرحتی جرأت نگاه کردن به آن صحنه را نداشت. به سرعت داخل کوچه‌ای که خانه‌ی خواهرش در آن قرار داشت پیچید، هرچه بالا و پایین را نگاه کرد از دروازه‌ی خانه خبری نبود و دیوار حیاط درسته بر زمین افتاده بود. داخل کوچه هم هیچکس نبود. زانوهایش سست شد و بی اختیار روی زمین نشست، نفسی تازه کرد و شروع به دعا خواندن کرد. چند دقیقه‌ای روی زمین نشسته بود و نمی‌دانست چه کار کند.

امیر مستأصل شده بود. ناگهان یکی از همسایه‌ها را دید، او مانند روحی سرگردان یا انسانی که مشاعرش از دست داده است راه می‌رفت، دستانش را تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد. امیر بلند شد و به سرعت خود را به او رساند و از او سراغ خانواده خواهرش را گرفت. آن همسایه مثل کسی که مسخ شده باشد با حالتی غیرعادی در پاسخ گفت:

«خانه نیستند. بین! نگاه کن! ماشینشان هم نیست! شاید رفته باشند زیر پل؟»
نمی‌دانست حرف آن همسایه را باور کند یانه؟ سردرگم بود، چه کار کند؟ هیچکس آن دور و بر نبود! مثل اینکه همه به کنار «چم» و زیر پل پناه برده بودند. چند بار بالا و پایین کوچه را طی کرد، سپس ناچار به امید اینکه خانواده خواهرش را ببیند به طرف پل بلوار جانبازان گام برداشت.

به پل بزرگی که روی رودخانه درست کرده بودند رسید. از کوره راه خاکی کنار پل پایین رفت. وقتی به زیر پل رسید مشاهده کرد عده زیادی از مردم زیر پل جمع شده‌اند. به دقت به جمعیت پریشان نگاه می‌کرد نه، از خواهر و دامادشان خبری نبود! از چند نفر سراغشان را گرفت گفتند آنها را ندیده‌اند.

یکی از همسایه‌ها گفت: «مثل اینکه خانه نبودند.»

یکی دیگر گفت: «خاک عالم به سرم! مگر شیفت نیستند؟»

یکی دیگر هم از آن طرف با صدایی گرفته و غمگین داد زد:

«شاید زخمی شده باشن برده باشندشان بیمارستان؟»

امیر نمی‌دانست چه کار کند، مستأصل شده بود، گیج بود. با شنیدن کلمه بیمارستان فکری به ذهنش رسید. به سرعت راه افتاد. سرا بالایی خاکی کنار پل را طی کرد و وارد بزرگراه شد. به آن طرف خیابان رفت و سر مسیر بیمارستان ایستاد و هر ماشینی رد می‌شد جلوش دست بلند می‌کرد.

- «بیمارستان!... بیمارستان توحید!»

اما همه‌ی خودروها به سرعت رد می‌شدند تا اینکه یک پیکان بار سفید جلوش توقف کرد، فوری بالا رفت و در قسمت بار جا خوش کرد.

پس از اینکه در پشت وانت جابه‌جا شد، متوجه شد چند نفری که پشت وانت هستند همه زخمی و مجروح هستند. یکی از آنها از گوشش خون می‌آمد و یک دستمال روی زخم گذاشته بود و با دست آن را گرفته بود و ناله می‌کرد. یکی دیگر دستش را بالا گرفته بود. کف و مچ دستش پانسمان شده بود و لکه‌ای خون از زیر پانسمان بیرون زده بود و خشک شده بود.

یک نفر هم که خیلی بدحال به نظر می‌رسید، بی حرکت کف وانت دراز کشیده بود، سرش را با پارچه‌ای بسته بودند و از گوشه‌ی سرش از زیر پانسمان جوی باریکی از خون راه افتاده بود و بر کف وانت می‌چکید. او حتی چشمانش را هم باز نمی‌کرد. امیر به آنها نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد کاری از دستش ساخته نیست. او خودش هم به شکل دیگری گرفتار است، از سرنوشت خواهرش بی خبر است، چه باید کرد؟ می‌خواست چیزی از آنها بپرسد و از اوضاع شهر با خبر شود اما جرأت این کار را هم نداشت. تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. وضعیت عجیبی بود. پس از چند لحظه بالاخره طاقت نیاورد، سرش را جلو برد و از مردی که دستش زخمی شده بود پرسید:

- «کاکه^۱ اهل کدام محلی؟»

^۱. به کردی یعنی برادر. معمولاً این کلمه را برای احترام و ابراز صمیمیت به کار می‌برند.

مرد مجروح با آه و ناله پاسخ داد:

- «پیرمحمد؟!»^۱

- «پیرمحمد خیلی آسیب دیده؟»

- «خدا نصیب دشمنت نکنه خانه‌ای نیست که

صدمه ندیده باشه. من تو کوچه بودم که ناگهان بمبی آن
نزدیکی به خانه‌ای برخورد کرد و منم زخمی شدم.
نمی‌دانم ترکش بود، شیشه بود چی بود؟ دستم وضعش
خرابه!»

دلهره امیر بیشتر شد. با خود می‌گفت:

«خدایا این چه بلایی بود؟ شهر بی دفاع، مردم غیر نظامی که

در این شرایط جنگی صبح تا غروب آفتاب برای یک لقمه نان این

در و آن در می‌زنند! ای خدا چی بگیم؟ چه کار کنیم؟»

امیر در این افکار غوطه ور بود و با خودش کلنجار می‌رفت.

فکرش پیش زارا و احمد بود. با خود می‌گفت:

«ای خدا! تو میگی الان کجا هستند؟ چه بلایی سرشان آمده

است؟ تو بگی زخمی شده باشن و تو بیمارستان باشن؟»

و بعد، از آنچه به ذهنش خطور کرد بر خود لرزید و بی اختیار

زیر لب آیت الکرسی خواند.

^۱ . یکی از محلات قدیمی شهر سنندج در جور امام زاده‌ای به همین نام. امام زاده پیر محمد فرزند امام زاده پیر عمر است. مقبره پیر عمر هم در خیابان امام سنندج قرار دارد. پیر عمر بر اساس منابع موجود پسر یحیی پسر ذی لمعه، پسر زید شهید (ابی الحسن)، پسر سید سجاد ملقب به زین العابدین (ع)، پسر سید الشهدا امام حسین ابن علی ابن ابی طالب (علیهما سلام) است.

ناگهان به در ورودی بیمارستان رسیدند. بیمارستان «توحید» بیمارستان اصلی شهر بود. به خاطر زخمی‌ها اجازه دادند و انت داخل محوطه شود. امیر به زخمیها کمک کرد خودشان را به اورژانس برسانند.

مردی که پشت وانت دراز کشیده بود نمی‌توانست راه برود. راننده وانت رو به امیر کرد و گفت:

« داداش بیا کمک کن برانکاردی چیزی بیاریم این بنده خدا

رو ببریم داخل اورژانس و منم برم دنبال کارم، ثواب داره.»

امیر همراه راننده وانت پس از جست و جو یک برانکارد گیر آوردند، به هر زحمتی بود مرد مجروح را روی آن گذاشتند و به داخل اورژانس منتقل کردند. اورژانس مملو از جمعیت بود. زخمی‌های متعدد و همراهانشان غوغایی به پا کرده بودند. یاد ایامی افتاد که خواهرش در بخش جراحی صغیر اورژانس کار می‌کرد و هرگاه تصادفی می‌شد یا عده زیادی مجروح از جبهه می‌آوردند سرشان به حدی شلوغ می‌شد که گاه تا نزدیک صبح مشغول کار و رسیدگی به مجروحان بودند و وقتی مجرد بود برای اینکه نصف شبی تنها برنگردد امیر دنبالش می‌رفت و با هم به خانه می‌آمدند. آن زمان خواهرش بهیار بود و پس از مدتی خدمت در بیمارستان داخل شهر، با افتتاح بیمارستان توحید به این بیمارستان منتقل شده بود. اما بعدا در رشته مامایی درس خوانده بود و مدتی بود در بخش زنان و زایمان کار می‌کرد و حالا جای خواهرش در آنجا به شکل عجیبی خالی بود.

با یکی از پرسنل بیمارستان که از آشنایان بود صحبت کرد او هم ضمن ابراز نگرانی گفت:
«نه اینجا نیامده‌اند. خودت را ناراحت نکن ان‌شاءالله طوری نیست.»

امیر با ناامیدی از اورژانس بیرون آمد. نمی‌دانست چه کار کند. مستأصل شده بود. در اثر اضطراب فراوان دل درد گرفته بود. می‌خواست به داخل شهر برگردد. ناگهان صدایی شنید که در جا می‌خکوبش کرد. یک نفر با صدای بلند با دوستانش صحبت می‌کرد. یکی از آن سوی حیاط بیمارستان داد زد:

«می‌خواهی چی کار کنی؟»

و او از این سوی حیاط بیمارستان جواب داد:

«می‌خواهم سری به حیاط خلوت بیمارستان بزنم، شاید خدای

نخواستہ جنازه‌هایشان آنجا باشد!»

امیر بی اختیار جلو رفت و از غریبه پرسید:

«آقا ببخشید گفתי حیاط خلوت؟»

غریبه که مردی قد بلند و درشت اندام بود و یک کاپشن خلبانی به تن داشت و کفشهای نوک باریکش از دور برق می‌زد، دستی به کلاهش کشید، آن را روی سرش محکم کرد و در حالی که بعضی از حروف را کش می‌آورد و مثل جاهل‌های محل حرف می‌زد، پاسخ داد:

«آره داداش، آره برا! می‌گن چون تعداد شهدا زیاده، سردخانه

بیمارستان کفاف نکرده شهدای بمباران رو بردن اون پشت تو

حیاط خلوت!»

امیر ناخواسته کنجکاو شد و با خود گفت:

«این بابا این چیزها رو از کجا می دونه؟ خدا رحم کنه؟ یعنی اینقدر شهدا زیاده که بردنشون حیاط خلوت بیمارستان؟»
بعد بدون معطلی تصمیمش را گرفت و خطاب به غریبه‌ی عجیب گفت: «پس بزار منم باهات پیام!»

و با چند گام بلند خودش را به او رساند. غریبه باتکان دادن سر موافقت خودش را اعلام کرد و راه حیاط خلوت را در پیش گرفت و امیر هم با گامهای سریع به دنبالش راه افتاد. در همان حالت غریبه برگشت و خطاب به امیر گفت:

«داداش بچه کدوم محلی؟»

امیر بدون معطلی جواب داد: «صفری!»^۱
آن مرد در حالی که به سرعت گامهایش می‌افزود با تعجب گفت:

«اونجا که خبری نی! مگه اونجا رو هم زده؟ دنبال کی می‌گردی؟»

امیر به آرامی و با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد پاسخ داد:

« دنبال خواهر و دامادمان. آخه خانه‌شان تو خیابان فلسطینه!»

آن مرد باز هم بدون اینکه از سرعت گامهایش بکاهد گفت:

«در خونه شون رفتی؟»

امیر پاسخ داد:

^۱ . نام سابق بخشی از خیابان آبیبر سندنج.

«بله، متاسفانه خانه‌شان بمب خورده و ویران شده، همسایه‌ها گفتن شاید بردنشون بیمارستان!»

غریبه که معلوم بود از این حرف امیر جاخورده است مثل کسی که با خودش حرف می‌زند، زیر لب گفت:

«توکل به خدا، ان شالله که طوریشون نشده باشه!»

امیر و مرد غریبه در حال رد و بدل کردن این جملات به در حیات خلوت رسیدند. نگهبانی با اونیفورم نگهبانان بیمارستان آنجا ایستاده بود. مرد غریبه کلاهش را کمی جا به جا کرد و خطاب به نگهبان گفت:

«سام علیکم داداش! ما گمشده داریم. می‌خوایم نیگاهی به جنازه‌ها بندازیم.»

نگهبان در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

«مشکلی نیست. اما یکتون برید داخل و زیاد لغتش ندید!»

غریبه گفت:

«دِ قربانت برم ما با هم نیستیم. من دنبال گمشده خودم

هستم و ای بابا هم دنبال گمشده خودش.»

نگهبان که دید چاره‌ای ندارد با بی میلی گفت:

«باشه، اما زیاد طولش ندید اینجا شلوع میشه، برای روحیه

خودتونم خوب نیست. برای ما هم مسئولیت داره.»

پس از اجازه‌ی نگهبان، مرد غریبه از جلو و امیر به دنبالش وارد محوطه حیات خلوت شدند. آنچه به آن حیات خلوت می‌گفتند محوطه‌ای بود در پشت بیمارستان که دورش دیوارهای بیمارستان بود و شاید برای نور دهی به اتاقهای مختلف آن قسمت

ساخته شده بود. ساختمان اصلی بیمارستان یک طبقه بود. امیر وقتی به داخل محوطه نگاه کرد متوجه شد در کنار دیوارها جنازه‌های شهدا کنار هم چیده شده‌اند. گویا پرسنل بیمارستان هنوز فرصت نکرده بودند در مورد آنها کاری انجام دهند. آنها سرشان به تیمار مجروحان گرم بود. آنقدر تعداد افراد آسیب دیده زیاد بود که امکانات در حد رسیدگی به مجروحان هم نبود، چه رسد به شهدا. اصلاً تاکنون چنین چیزی در تاریخ این شهر سابقه نداشت. امیر شروع کرد به نگاه کردن. بدنش مور مور می‌شد. احساس می‌کرد تمام موهای بدنش سیخ شده است. تا حالا چنین وضعیتی ندیده بود. جنازه‌های زن و مرد و کودک و نوجوان کنار هم چیده شده بود. حتی پیکر غرقه به خون چند نوزاد در میان شهدا به چشم می‌خورد. او اوایل جنگ زمانی که در جبهه بود جنازه‌های زیادی دیده بود اما دیدن این منظره طور دیگری بود. از تن بعضی از شهدا هنوز هم خون جاری بود. بعضی از شهدا دست نداشتند و بعضی پایشان قطع شده بود. گاهی هم روی قسمت سر یک شهید دستمالی یا ملحفه‌ای انداخته بودند و امیر می‌دانست معنی اینکار یعنی شهید بی سر.

در جبهه یکبار که سوار آمبولانس شده بود شهیدی را دیده بود که ملحفه‌ای رویش کشیده بودند و قدش خیلی کوتاه به نظر می‌رسید، راننده آمبولانس برایشان توضیح داده بود این شهیدی بی سر است و در اثر اصابت گلوله توپ دشمن سرش قطع شده و پیدا نشده است.

یکبار دیگر به جنازه‌ها نگاه کرد اما جنازه خواهر یا دامادشان میان شهدا نبود. کمی دلش خوش شد و کورسوی امیدی در دلش شعله‌ور شد.

آه ای امید! راستی که اگر امید نبود انسان نمی‌توانست در طول عمرش این همه رویداد گوناگون را تحمل کند. امید به آینده. آینده‌ای که گاهی هیچوقت نمی‌آید اما بشر است دیگر باید به چیزی دل خوش باشد!

اصلا اگر امید نباشد زندگی بی معنی خواهد بود و بسیاری از انسانها انگیزه‌ای برای ادامه‌ی حیات نخواهند داشت. آه ای امید!

با این افکار می‌خواست از آن سرداب دلگیر بیرون برود که ناگهان فریاد و هوار و گریه‌ای رشته‌ی افکارش را پاره کرد. وقتی دقت کرد در گوشه‌ای از آن محوطه مرد غریبه‌ای که او را همراهی کرده بود، ضجه می‌زد. توجه‌اش به آن طرف جلب شد. مرد غریبه در حالی که کلاهش از سرش افتاده بود و یک دستمال ابریشمی بزرگ جلو صورتش گرفته بود ضجه می‌زد و گریه می‌کرد.

امیر راه افتاد تا به سویش برود اما قبل از او ننگبانها به طرف آن مرد رفتند و در حالی که بازوان مرد غریبه را گرفته بودند و دلداری می‌دادند از سالن بیرون بردند. امیر به طرف در خروجی حرکت کرد و از سالن بیرون رفت ولی جرأت نمی‌کرد به غریبه نزدیک شود. در میان ضجه‌های مرد غریبه متوجه شد که چهار تن از بستگانش که در آن ساعت در خانه بوده‌اند شهید شده‌اند.

امیر هر کاری کرد جرأت نمی‌کرد به طرفش برود. با خود می‌گفت:

«بروم چه بگویم؟ بگویم اشکالی ندارد؟ بگویم طوری نیست؟ بگویم خودت سلامت باشی؟ بگویم بازماندگان سلامت باشند؟ بگویم آخرین غمت باشد؟»^۱

ای خدا این چه مصیبتی بود؟ احساس می‌کرد حتی جرأت نگاه کردن به این مرد غریبه را ندارد. دوباره یاد خواهر و دامادشان افتاد لذا به طرف در خروجی بیمارستان گام برداشت. در بین راه به دلیل عجله تنه‌اش به تنه‌ی چند تن از کسانی خورد که وارد بیمارستان می‌شدند. بیمارستان خیلی شلوغ بود. هنوز با هر وسیله‌ای مجروح می‌آوردند. از آمبولانس گرفته تا وانت و خودروهای شخصی و حتی بعضی مجروحان که کمی حالشان بهتر بود با موتور سیکلت. با سرعتی باور نکردنی خودش را به در خروجی رساند.

از در بیمارستان خارج شد، به ایستگاه تاکسی رفت و منتظر وسیله‌ای شد. تاکسی‌ها کار نمی‌کردند و از تاکسی خبری نبود، آمبولانسها به دلیل عجله از این سمت کسی را سوار نمی‌کردند و محشری برپا بود. ناچار همانجا در ایستگاه ایستاد، بلکه وسیله‌ای گیر بیاورد. کم کم داشت ناامید می‌شد که ناگهان موتور سواری جلوش ترمز کرد:

«سلام حاجی آقا! کجا میری؟»

بهاالدین بود، یکی از بچه محل‌های قدیمشان.

^۱ . اینها جملاتی است که معمولاً در مراسم ختم در کردستان به بازماندگان شخصی که فوت کرده می‌گویند.

امیر هیچوقت ترک موتور ننشسته بود. او همیشه یاد استادش می‌افتاد که می‌گفت:

«آنکه ترک موتور می‌نشیند از موتور سوار بی مغز تر است.»
اما حالا اینجا گیر کرده بود و هیچ وسیله‌ای نداشت که با آن به داخل شهر برگردد. با صدای بها به خود آمد:
- «اگه داخل شهر میای بپر بالا!»

ناچار در ترک موتور جای گرفت و بها موتور را با صدای گوشخراشی به حرکت در آورد. بعد بها به حرف آمد و گفت:
- «حاجی اینجا چه می‌کردی؟ خدا بد نده؟»
امیر با تأثر جواب داد:

«راستش بمب خورده رو خون‌هی خواهرم، دنبال اونا می‌گردم.»
بها که معلوم بود حسابی جا خورده است با اینکه می‌خواست به روی خودش نیارد با صدایی لرزان گفت:
«تو بیمارستان نبودن؟»

امیر با بی میلی پاسخ داد:
«نه...»

بها که اینطور دید برای اینکه امیر را دل‌داری دهد گفت:
«طوری نیست ان شالله، توکل به خدا.»
و بعد بدون اینکه منتظر امیرشود خودش ادامه داد:

- «حقیقتش من هم یکی از بچه‌های محل رو رساندم بیمارستان. بنده خدا ترکش به صورت و گوشش خورده بود. آمبولانسها هم جا نداشتن، حالش خوب نبود، گفتم بزار

معطل نشه، آوردمش اینجا و تحویلش دادم. حالا هم بر می‌گردم تا اگر کمکی از دستم بر میاد انجام بدم.»
امیردر جواب گفت:

«خدا خیرت بده کار خوبی کردی، در این شرایط همه باید

کمک کنن.»

در این حال آمبولانسی آژیر کشان از کنارشان رد شد. امیر با شنیدن صدای آژیر توجهش به اطراف جلب شد. ماشین بود و آمبولانس که به طرف بیمارستان می‌رفت. جاده‌ی باریک منتهی به بیمارستان به نوعی یک طرفه شده بود. در این حال به نزدیک خانه‌ی خواهرش رسیدند. امیر از بها تشکر کرد و گفت:

«آقا بها دستت درد نکنه زحمت دادم. من همین گوشه پیاده

می شم.»

اما بها به جای اینکه بایستد داخل کوچه پیچید و در پاسخ گفت:

«نه داداش منم میام شاید کاری از دستم بر بیاد.»

با این جمله موتور را کنار خانه‌ی خواهر امیر که حالا دیگر دروازه نداشت متوقف کرد و هر دو پایین پریدند.

امیر ناگهان با علی‌محمد همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی خواهرش روبه رو شد، علی‌محمد با دیدن امیر دو دستی بر سرش کوفت و او تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است اما نمی‌خواست باور کند. این یکی از ویژگیهای انسان است که بعضی وقتها نمی‌خواهد حقایق را باور کند، حقایقی که تلخ و ناگوار هستند و باب میلش نیستند.

از آن طرف برادرش نیز بر سر زنان جلوش سبز شد. امیر با دیدن او یکه‌ای خورد و ماجرا را فهمید. جلوتر رفت. برادرش سرتا پا خاکی بود. با ترس و تردید پرسید:

- «چی شده؟ ها چی شده؟»

- «بدبخت شدیم. همه شون همه شون...»

- «همه شون چی؟»

- «همه با هم زیر آوار ماندن! شهید شدن.»

و گریه امانش نداد. امیر به طرف ویرانه‌های خانه خواهرش خیز برداشت، در این یک ساعتی که او نبود برادرش و مردم با دست مقداری از آجرها را کنار زده بودند. وقتی به اطراف نگاه کرد تازه متوجه شد عده زیادی از مردم در اطراف خانه جمع شده‌اند. حتی دوربین تلویزیون هم مشغول فیلمبرداری بود. امیر مستأصل شده بود، در میان آوار خانه‌ی زارا نشست، بر سرش می‌کوبید و گریه می‌کرد.

حالا دیگر هوا رو به تاریکی می‌رفت. جمعیت زیادی جلو خانه‌ای که الآن دیگر به تلی از آجر و خاک تبدیل شده بود جمع شده بودند. هوا هر لحظه تاریکتر می‌شد و هیچ چیز معلوم نبود. یاد مادرش افتاد، بازوی برادرش را گرفت و داد زد:

«مادر کجاست؟ فهمیده؟»

برادرش بر سرش کوفت و داد زد:

«بدبخت شدیم. مادر هم اینجا بود. مادر هم از دیشب خونگی

زارا بود، حتما اونم این زیره.»

امیرتازه یادش افتاد که به خاطر بچه کوچک خواهرش، مادر مرتب به خانه‌ی زارا سر می‌زند. ناخودآگاه به سوی آوارِ خانه خیز برداشت و دیوانه وار شروع به کنار زدن آجرها کرد. چند نفر که فهمیدند حالش طبیعی نیست او را گرفتند و به کناری بردند. کنار تل آجرها روی زمین نشست و مویه سر داد. تقریباً داشت بی حال می شد و با چشمانی بی‌رمق به مردم نگاه می‌کرد. هوا تاریک شده بود و کسانی که در حال کمک بودند و میخواستند آوار را بردارند دید نداشتند. در این حال یک خودرو داخل کوچه شد و نور چراغش کوچه را روشن کرد. جلوتر آمد. یک خودروی راهنمایی و رانندگی بود. خودرو نزدیک خانه توقف کرد و افسری که کنار راننده بود پیاده شد و به مردم گفت کنار بروند. مردم کمی کنار رفتند، خودرو رو به تل آوار ایستاد و راننده نور چراغ ماشین را رو به تل آجرها گرفت.

با تاباندن نور چراغهای ماشین، همه جا روشن شد. این سروان از دوستان دامادشان احمد بود و وقتی موضوع را فهمیده بود برای کمک آمده بود. در روشنایی چراغ خودروی راهنمایی و رانندگی تلاش برای کنار زدن آجرها و آوار شتاب بیشتری گرفت. مردم با دست آجرها را کنار می‌زدند و با چند تا بیل که خودشان آورده بودند خاکها را کناری می‌ریختند. در آن شرایط آنقدر ویرانی زیاد بود و امدادگران آنقدر سرشان شلوغ بود که اگر منتظر امدادگران می‌شدند، به این زودیها به نتیجه نمی‌رسیدند.

امیر بهت زده شده بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. در کناری ایستاده بود، به فعالیت این مردان چشم دوخته بود و گریه

می‌کرد. ناگهان در زیر نور چراغ ماشین، اولین جنازه پیدا شد. بله اولین جنازه پیکر نحیف مادر بود که نوزادی کوچک را در بغل داشت. فریاد ضجه و گریه از هر گوشه برخواست. پس از چند دقیقه هم جنازه‌های احمد و خواهر و رضا کوچولو از زیر آوار بیرون آمد.

جنازه‌ی هر پنج نفر را کنار هم چیده بودند و امیرو برادرش بر آنها گریه می‌کردند. ناگاه از میان جمعیت صدایی لرزان در حالی که گریه می‌کرد گفت:

«رحمت بر پدر و مادرتان نگذارید جنازه‌ها روی زمین بماند، کمک کنید آنها را به مسجد ببریم.»

چند نفر از میان جمعیت در حالی که صلوات می‌فرستادند برانکاردهایی آوردند و جنازه مادر و خواهر و احمد را به طرف آمبولانسی که چند دقیقه پیش رسیده بود بردند. بچه‌ها را هم یکی یکی بغل کردند و در پشت آمبولانس جای دادند. امیر و امید هم کنار پیکرهای پاک شهیدانشان نشستند و آمبولانس به طرف آرامگاه ابدی آنها بهشت محمدی راه افتاد.